



غم سختی عشق | nafas*n کاربر انجمن نودوهشتیا

خدایا مرا آن ده که آن به

درد عشقی کشیده ام که می‌رس

زهر هجری چشیده ام که می‌رس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می‌رس

آن چنان در هوای خاک درش

می رود آب دیده ام که می‌رس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که می پرس

سوی من لب چه می گزی که مگوی

لب لعلی گزیده ام که می پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش

رنج هایی کشیده ام که می پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که می پرس

(حافظ)

هرکسی توی زندگیش پستی و بلندی هایی داره که همین پستی و بلندی های
زندگی باعث میشه تجربه هایی بدست بیاریم که شاید توی بهترین کتابها و حرف ها
هم پیدا نشه

داشتم وارد دانشگاه میشدم چند روزی از مهر گذشته و کلاسا تازه شروع شده توی
فکر بودمو قدم زنان به طرف کلاس میرفتم که یکی دستشو از پشت گذاشت روی
چشمام هول کردم آخه بد تو فکر بودم دستمو گذاشتم رو قلبمو سریع برگشتم ببینم
کیه

فاطمه بود

دِ آخه مگه مرض گرفتی واسه چی اینجوری میکنی سخته کردم

پس وقتی که تو با کارات باعث میشی ۳ تا سخته ناقصو پشته سرهم رد کنیم خوبه؟

نیکوهم حرفشو تایید کرد

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: به روباه میگن شاهدت کیه میگه دم

بی تربیتا پس سلامتون کو؟

هر دو باهم گفتن سلام

وارد کلاس شدیم و ردیف جلو کنار هم نشستیم

ما سه تا دوست صمیمی بودیم من فاطمه و نیکو الان دوساله که باهمیم خدایش

هوای هم دیگرو هم داریم از هر لحاظ

هنوز استاد نیومده بود و ما هم مثل علفا منتظر استاد بودیم بعد از چند دقیقه وارد

کلاس شد من بخاطر علاقه زیادم به گلو گیاه رشته مهندسی کشاورزی رو انتخاب

کردم و خوشبختانه قبول شدم

بعد از دوساعت فک زدن استاد بلاخره اجازه مرخصی داد و سایلمونو جمع کردیم با

بچه ها زدیم بیرون

فاطمه - بچه ها پایه این بریم یه گشتی بزنیم

نیکو - آره بریم

من - بچه ها من نمیتونم بیام

فاطمه - اه... این باز مخالفت کرد... واسه چی نمیتونی بیای

من - امشب مهمون داریم باید برم خونه مامان دست تنه است

نیکو-از الان تا شب میدونی چقدر وقت داری نه نگو دیگه بیا بریم زود برمیگردیم

فاطمه-راست میگه بریم زود میایم

من-اوممممم...حالا که اصرار میکنین باشه بهتون افتخار میدم که همراهیتون کنم

به صورت فاطمه نگاه کردم لباسو جمع کرده بودو اخماش توهم بود انگار دارم درمورد
یه چیز کثیف حرف میزنم نیکو هم یه تای ابروشو بالا برده بودو چپ چپ نگام میکرد

من-خب چتونه چرا اینجوری نگام میکنی؟

فاطمه و نیکو به طرفم خیز برداشتن که ..منم الفرار

با بچه ها گشتی توی خیابونا زدیمو حسابی از خجالت ماشین فاطمه دراومدیم

فاطمه یه خواهر داشت خواهر بزرگترش نرگس چند سالی بود که شوهر کرده بود تازه
یه نی نی هم تو راه داره خانواده پولداری هستن باباش مهندس مامانش هم دکتر
اطفاله

نیکو هم خانواده خوبی داره دوتا برادر داره به اسم های پرهام و رهام ،پرهام ازدواج
کرده ورهام هم خارج از کشور مشغول به تحصیله پدرش دو تا مغازه طلا فروشی داره
و مادرشم استاد دانشگاهاست

خلاصه بعد از مدتی که چرخیدیمو تنقلات خوردیمو مسخره بازی در آوردیم به خونه
برگشتیم با بچه ها خداحافظی کردم

کلیدو انداختمودرو باز کردم و وارد حیاط شدم حیاط خونمون بزرگ بود چندتا درخت
بزرگ هم توی حیاط بود و گل های رنگا و رنگ هم خودم توی حیاط کاشته بودم
نفس عمیقی کشیدمو وارد خونه شدم صدامو انداختم توی سرم

سلاممممممم

مامی ... مامان مامانی مام.....نیستی ...ننهمادر.....

اوففف ... پس کجایی ؟؟؟؟؟نیستی؟؟

به طرف آشپز خونه رفتم که مرکز همه ی مادرهاییه که توی خونه گم میشن میتونی
بری اونجا پیدااشون کنی چشمم به کاغذی که روی یخچال چسبیده بودافتاد با صدای
بلند خوندم

سانیا من رفتم خرید غذا تو گرم کن بخور

مامان آموزشگاه زبان داره گاهی اوقات خودشم آموزش میده به زبان انگلیسی و
فرانسوی تسلط داره بابا هم شرکت داره که کارشون وارداتو صادرات قطعات
کامپیوتره

امشب مهمون داشتیم خواهر و برادرم امشب میومدن خونمون البته مهمون ویژه
امشب خانواده دوست بابا آقای موحديه آقای موحدی که من بهش میگم عمو سعید
وزنش مهشید خانوم که خاله صداش میکنم خیلی آدمای خوبو خونگرمو مهربونی
هستن من که خیلی دوستشون دارم و موضوع اصلی این مهمونی بازگشت تک پسر و
البته تک فرزند خانواده موحدی آقای ماهان موحدی پسری که برای تحصیل رفته
خارج

والا.. من که به این چیزا اعتقادی ندارمخوب یعنی چی که بری خارج درس بخونی
بیای مگه اونجا چی داره که اینجا نداره من که فکر میکنم اساساً برای معقوله ای به
نام پُز این کارو میکنن ...والا

بعد از صرف ناهار که تقریباً ساعت ۴ صرف شد به طرف اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم
جلوی آینه وایساده بودم و به خودم زول زده بودم

اسمم سانیا ..سانیا شمس..دختر بابام که اسمشم عباسه، عباس شمس والبته دخیل
مامانم هستما اسم مامی من ویدااست ویدا سمیعی مامان بابا عاشق همن منم کل
خانودمو دوست دارم همشون برام عزیزترینن....

قیافه معمولی دارم ابروی کشیده بینی کوچیک لب قلوه ای مانند صورت کشیده
موهای خرمایی رنگاوممم.. اما چشمام راستشو بخوای چشمامو خیلی دوست
دارم بعضی وقتا قهوه ای روشن میشه بعضی وقتا عسلی رنگ شاید باورتون نشه ولی
بعضی وقتا حس میکنم چشمام سبز پر رنگ میشه خلاصه رفتمو خودمو انداختم روی
تخت ودراز کشیدم که کم کم پلکام سنگین شدنو خوابید

سانیا...سانیا بلند شو دیگه کلی کار ریخته سرم بلند شو بیا کمک

به سختی چشمامو باز کردم و جواب دادم

بله مامان

میگم پاشو بیا کمک من میرم آشپز خونه دوباره نگیری بخوابیا

اُکی مامی الان میام

صدای در اومد که با صدای آرومی چیک بسته شد

روی تخت غلتی زدمو بعد روی تخت نشستم موهام جلوی چشمام ریخته بود
کنارشون زدمو نگاهی به اتاقم کردم از در که میای تواتاق اول تخته که روبه روی
دره روبه روی تخت میز آرایش و کنارشم میز کامپیوترو روبه روی میز کامپیوتر کتاب
خونه و کنار کتاب خونه هم کمد شیشه ای که مخصوص عروسکامه و کنارشم کمد
لباسام (نخندین دیگه عشق من عروسکامه)

دستو صورتمو شستم و رفتم به مامان کمک کنم حدود ساعتی

۷/۳۰ بود که مامان معافم کرد رفتم توی اتاق یه دوش ۱۰ دقیقه گرفتم و پریدم بیرون

موهامو خشک کردم که با تقه ای که به در زده شد به طرف در برگشتم

بفرمایین...

در باز شد و قامت سارینا خواهرم پیدا شد سارینا بیشتر شبیه مامان بود ولی من

شبیه بابا بودم اومممممم البته برادرم سامان هم بیشتر به مامان کشیده بود

پریدمو از گردن سارینا آویزون شدم

سلامممم خواهری چه عجب راه گم کردی؟

سارینا-اه...اه صورتتو بکش اون ور هرچی تف بود زدی تو صورت من...من که پری

روز اینجا بودم

خوب دلم برای آجیم تنگ شده بود دیگه

سارینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: آخه ازت کم میشه بیای خونه خواهرت

باشه این دفه من میام خوب پس شُورت کو؟

پایینه پس چرا تو نمیای پایین؟

بزار حاضر شم الان میام

سارینا دستمو از دور گردنش جدا کرد و رفت و روی تخت نشست

خب حاضر شو باهم بریم

اوکی

رفتم در کمدو باز کردم به لباسام نگاه کردم اومممممم حالا چی بپوشم
درحالی که دستمو گذاشته بودم روی لبم و به لباسا نگاه میکردم صورتمو برگردوندم
سمت سارینا و لبخندو نگاهشو غافلگیر کردم
هوایی...مچتو گرفتم به چی این جوری لبخند میزنی
سارینا دست پاچه شدو اومد منو کنار زدو گفت:هیچی...بیا این ور ببینم به تو باشه تا
نصف شبم حاضر نمیشی
یه دست لباسه فیروزه ای رنگ از توی کمد بیرون کشیدو گفت بیا اینو بپوش
نگاهی به لباس کردم...این که کتو دامنه
سارینا-خب که چی
من میخوام شلوار بپوشم حوصله دامن ندارم
سارینا-نه اینو بپوشم توی این خوشگل میشی بهت میاد
نچ نچ به نظرم شلوار جینه مشکیمو با پیرهن سفیدم بیشتر بهم میاد
سارینا-سانیا با من بحث نکن میگم اینو بپوش بگو باشه
اصولا سارینا خیلی زود جوش میاره چون امروز من روبه راه بودم باهاش مخالفت
نکردم کمی به صورتم صفا دادمو لباسی که سارینا انتخاب کرده بودو پوشیدم و
موهامو دم اسبی بستمو شال سفیدی هم رو سرم انداختم داشتم توی آینه خودمو
برانداز میکردم که متوجه لبخند سارینا شدم دوباره زودی مچشو گرفتم
سارینا حس میکنم میخوای یه چیزی بهم بگی ولی نمیدونم چرا داری جون میگنی و
نمیگی

سارینا با تته پته گفت: راستش میخواستم باهات حرف بزنم

- خوب

سارینا- خب که خب

- دِ بنال دیگه

سارینا- خیلی بی ادبی

- نه مثل این که زیرلفظی میخوای

سارینا خوب راستش میخواستم درمورد یارو پسره باهات حرف بزنم

چشمامو ریز کردم و گفتم: اوی سارینا مشکوکیا یارو... پسره ... بعد به من میگی بی ادب

سارینا- قول بده وقتی حرفام تموم شد مثل خروس جنگی نپری سرم

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: حالا میگی یا نه باشه زود باش دیگه الان مامان صدامون میکنه

سارینا - راستش راجع به سروش پسر خاله حسینه

اوففففففف سارینا من که جوابمو گفتم

سارینا- خب ... چیزه

- چیزه

سارینا- نه

- پس چیه

سارینا-وای سانیا میزاری حرفمو بزنم

کلافه گفتم: د آخه حرف نمیزنی دیگه

سارینا سروش گفته میخواد باهات حرف بزنه

چییییییییی ییییی؟؟؟

سارینا هول کرد و گفت: سانیا بخدا بخوای هار شی به مامان میگما

- واسه چی من باید برم با این پسره چلغوز حرف بزنم

سارینا-خب ما هرچی بهش می‌گیم تو جوابت منفیه قبول نمی‌کنه می‌گه بایداز زبون خودش بشنوم

با حالتی که یعنی غرق در فکرم یه دست به کمرو یه دست زیر چونم گذاشتمو دقیق به سار بنا خبره شدم

داشتم فکر میکردم ندکم نیستا یه سوژه میشه واسمون از بیکاری بهتره

او م م م م م اُکی باہاش حرف میزنم

سارینا درحالی که با چشمای از تعجب گرد شده بهم نگاه میکرد بلند گفت: واقعاً (!)

– واقعا

یه دفه لبخند پتو پهنی زدو گفت:قربون خواهر خودم حالا بریم پایین الان مامان صداس درمباد.

سامان برادر مویرستو زن داداشمم هم اومده بودن

سلامممممم به همه

همه سرها به طرف من چرخید

بابا -سلام دخترم

- حسین شوهر خواهرم :سلام خواهر زن من

سامان -سلام برخواهر ترشیده ی من

پرستو-سلام شوهر خواهر عزیزم

با عصبانیت به طرف سامان برگشتمو گفتم:آق سامان شما احیاناً به من چیزی گفتی

سامان-نه فقط گفتم ترشیدی

کدوم دختری تو سن ۱۹ سالگی میترشه

سامان-تو

لبخند خبیثی زدمو گفتم:یعنی اونوقت که عاشق پرستو جان شدی پرستو جان با

سن ۲۴ سالگی ترشیده بودن

سامان درحالی که سیبی که داشت میخورد پرید گلوشو به سرفه کردن افتاده گئی

زدن زیر خنده وپرستو نگاه بدی به سامان کردو با اخم غلیظی از روی مبل بلند شدو

داشت به طرف من میومد که منم فرار کردم و رفتم پشت مبلی که سارینا وحسین

نشسته بودن

پرستو-وایسا سانیامن ترشیده بودم

پرستو جان چرا یقه منو میگیری برو به شوهرت یاد بده دختر درچه سنی میترشه

پرستو-اون یه چیز گفت تو چرا به من نسبت میدیش

لبخند خبیثی زدم میدونستم پرستو زیادی خجالتیه یه لحظه ایستادمو گفتم آخه چون میدنم سامان زیاد دوست داره بخاطر همین دست گذاشتم رو نقطه ضعفش

پرستو ایستاد و بعد از چند ثانیه سرخ شد و سرشو پایین گرفت

همین لحظه صدای آیفن اومد

بابا-حتمہ سعید اینان

- من باز میکنم

گوشی آیفنو برداشتم

سلامممم عمو سعید قربونتون بـــــــــــــــرم بیاین تو

مامانو بابا و من کنار در ایستاده بودیم عمو و خاله با لبخندی به لب وارد شدن

بعد از احوال‌پرسی با خاله و عمو صورتمو به طرف در برگردوندم تا پسری رو که داشت با بابا احوال‌پرسی میکرد ببینم

أى ماى گاد این خوشگل و شیرین یسر کیه دیگه

روبه روی من ایستاد به چشمام خیره شدو دستشو آورد جلو دوباره فکر های خبیث
به سرم هجوم آوردن

دستمو جلو بردمو توچشماش خیره شدم به به جناب دکی فرنگی خوبین شما حالو کار

نمیلیرین سن یاخچیین (چیکار میکنی خوبی) دکتر جان

بیچاره دکی چشماش چهار تاشد

عمو سعید قهقهه ای سر دادو خاله هم خنده شیرینی کردو بابا لبخند زدو مامان طبق
معمول چشم غره رفت

خاله مهشید-ماهان جان تعجب نکن سانیا اخلاقش همین جوریه با پسرا رابطش
خوب نیست تعجب نکن عزیزم یه نمه شیطونه

رهام -بله..بله از آشناییتون خوشحالم

اوه مای گاد تنکیو

دستشو ول کردم و پریدم کنار خاله مهشید دستامو دور شونش حلقه کردم و دهنمو
چسبوندم به گوشه خاله و درحالی که هلش میدادم طرف پذیرایی گفتم

بین خاله من بیلیمیرم(من نمیدونم)از فردا پسر پسر نکنیا شما باید همون خاله من
باشینا اُکی بعد آمار منو به این فرنگی نده

خاله قهقهه ای کرد و بینی مو کشید و گفت:تو همون دختر منی باشه آمار تم بهش
نمیدم

لبامو چسبوندم به پیشو ماچ آبدار کردم شو گفتم:چاکر شو ما هم هستیم خاله

سارینا و پرستو هم جلو اومدن و بازار ماچو دستو احوال پرسیدن داغ شد

همگی دور هم نشستیم

از خاله مهشید خیلی خوشم میاد آیدیته آیدیته با جوونا راه میاد منم خیلی دوستش
دارم مثلا مثل این زنا نیست که پسرشون از خارج بیادو چپ بره راست بیاد پسر
پسر بکنه یا همون قضایای پُزو اینجور چیزا از هر لحاظ چه خاله چه عمو سعید اُکی
اُکی هستن

با اشاره مادر گرامی رفتم چای رو بیارم بعد از تعارف چای به همه دقیق روبه روی ماهان نشستم همه نگاهها روی من بود با متانت و وقار تمام یا همون باکلاس خودمون روی مبل نشستمو با انگشتای اشاره و شصت هر دو دستم دامنمو کمی بالا کشیدمو پای چپمو روی پای راستم انداختمو خیره شدم توی چشمای ماهان وباصدای باکلاس و یه ژستی گفتم:خب آقای دکتر میشه بفرمایین شما درچه زمینه ای تحصیل کردین؟

رهام- (متخصص داخلی)

اُکی بله خوب میشه بفرمایین چرا اینجا تحصیل نکردین

رهام-دوست داشتم برم کشورپیشرفته دیگه ای تحصیل کنم

اومممم خوب مگه ایران پیشرفته نیست

رهام-نه منظورم این نیست که ایران پیشرفته نیست اتفاقاًدراین سال های اخیر ایران پیشرفت های چشمگیری داشته ولی خب تجربیاته کشورهای دیگه هم خیلی به درد آدم میخوره

من هم دستامو از هم باز کردم روی دسته های مبل گذاشتمو گفتم؟

ولی به نظر من اکثر آدم هایی که میرن اونور درس میخوانن بیشتر برای پُز دادنه و.....

چایی پرید تو گلوی ماهان و به سرفه افتاد نگاهی به بقیه کردم سامان درحالی که به پشت ماهان میزد ریز ریز میخندید حسین هم چشمش به سقف بودو صورتش قرمز شده بود ساریناو پرستو رفتن آشپز خونه عمو سعید و خاله مهشیدم که دستشونو گذاشته بودن جلوی دهنشون مامان اخم غلیظی کرده بود بابا هم که همیشه لبخند میزد

مامان - آقا ماهان چی شد؟

ماهان عادی سر جاش نشستو گفت: چیزی نیست خاله خوبم

مامان - ماهان جان این سانیا رو ببخش بعضی وقتا یه چیزایی میپرونه میگه شما به
دل نگیر

ماهان نگاه وحشتناکی بهم انداختو با لبخندی به مامان گفت: خاله جان این چه حرفیه
خواهش میکنم چیزی نگفتن که

مامان بلند شدو گفت من برم میزشام و بچینم

خاله مهشید چشمکی به من زدو گفت: ویدا جان منم میام

منم رفتم آشپز خونه آخه جمع مردونه بودو صحبتا هم مردونه شده بود البته نگاه
های خصمانه ی ماهانم یه طرفه قضیه بود هه هه فکر کنم بهش برخورد

بعد از چیدن میز همگی دورش نشستیم و مشغول خوردن شدیم

داشتم غدامو میخوردم که صدای ماهان باعث شد سرمو بالا بگیرم

ببخشید سانیا خانوم میتونم بپرسم رشته تحصیلی شما چیه؟

سینه مو سپر کردم با افتخار گفتم: مهندسی کشاورزی در بهترین دانشگاه
ایران (آخرشو از قصد گفتم)

ماهان یه نیشخند مسخره گوشه لبش جا خوش کرده بود که حاضر بودم صدتا فحش
۱۸+ بشنوم ولی اون نیشخندو نبینم

- ببخشید آقا مشکلی پیش اومده

ماهان - هان... نه ... نه

دوباره مشغول غذا خوردن شد شیطونه می‌گه با پا برو تو اون شکمش غذاش برگشت
کنه ها مرتیکه اجنبی برای من کلاس میاد(منم خود درگیری دارما اجنبی رو از کجا
آوردم این که ایرانیه)هرچی بلاخره اون ور بوده دیگه

بعد از شام دوباره برگشتیم پذیرایی پرستو و سارینا هم مشغول شستن ظرفا شدن
منم داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون که روبه پرستو و سارینا گفتم:بعد از این که
ظرفا رو شستین چندتا چایی هم بیارین بعد از شام می‌چسبه

سارینا-خیلی پرویی سانیا

خواهش میکنم زیاد ازم تعریف نکن خودم میدونم

بدون این که منتظر جوابش باشم اومدم توی پذیرایی و کنار خاله نشستم

دستمو دور گردنش انداختمو گفتم:خب دخترم بگو بینم امروز چکاره بودی چند نفرو
تور کردی بگو خجالت نکش دخترم

خاله قهقهه ای کردو گفت:نمیری دختر چی رو چند نفر پیدا کردم

آی آی دخترم دیگه خودتو زن به کوچه علی چپ همونارو می‌گم شیطون

خاله دوباره خندید

آقا سعید پسر میبینی چه دختر شیرینی بهت دادم دخترم مهشید جان تو که

اینجوری میخندی تو دل من قند آب میشه دیگه از سعید آقا چه انتظاری داری

با این حرف من بابا و عمو سعید زدن زیر خنده و مامان هم خندید(خدارو شکر من

فکر کردم امشب باید گیسامو بدم دست مامان)خاله هم میخندید... قربون خنده

هاتون بشم

ولی این ماهان شده بود کوه زهر مار انگار ارث باباشو ازم طلب داره

منم از خدا خواسته همه چیزو براشون توضیح دادم

بعد از تموم شدن حرفام

فاطمه و نیکو زدن زیرخنده فاطمه دستشو برد بالا تا طبق عادت همیشش یکی بزنه پشت گردنم که جا خالی دادم چون این موقع ها باید اشهدتو بخونی ازبس دستش سنگینه

نیکو-خب امشب میری واسه خودت خوش گذرونی دیگه اره ... ماهم نیستیم برو که الهی توی گلوت گیر کنه

خوشگذرونی چی من اصلا اینجور مهمونیایی رو دوس ندارم ولی کاش بودین با بچه ها به خونه برگشتیم یک سره به طرف اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم و ناهار خوردمو طبق معمول دوباره رفتم که بخوابم مامانم آموزشگاه بود.

با احساس این که یکی محکم داره میزنه به کمرم سریع از جام پریدم

سارینا بود که محکم به کمرم میزد

چته وحشی کمرم داغون شد

پاشو دیگه مگه نمیای مهمونی؟

حالا انگار مهمونی کی میخوان برن پسره اجنبیه ایکبیریه مزخرف

سارینا با تعجب بهم نگاه میکرد

پاشو پاشو دیونه این حرفا چیه میزنی زود بیا پایینا همه منتظر تن

سارینا رفت بیرون چشمم خورد به ساعت ساعت ۶ بود وای خدا ۳ ساعته که من خوابیده بودم

اوففففففففف...از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت تالاراندیشه کارهای مربوطه رو انجام دادمو رفتم پایین همه خونه ما بودن منظورم سامانو زنش و سارینا با شوهرش

سلامممممم شما کارو زندگی ندارین هر روز هرروز تلپین اینجا

همگی جواب سلاممو دادن منم رفتم به طرف آشپز خونه در یخچالو باز کردم و یه لیوان آب پرتغال خوردم مامان وارد آشپز خونه شد سانیا برو حاضر شو تا یه ساعت دیگه راه می افیما

باشه

به طرف اتاقم رفتم که دیدم سارینا و پرستو دارن خودشونو خوشگل میکنن

هی اینجا اتاقه منه ها با اجازه کی اومدین اینجا

سارینا -بیخیال دیگه بیا توهم حاضر شو

روتونو برم رو که نیست سنگ پای قزوینه

من هم صفایی به صورتم دادم و لباس شب بلندی که رنگشم قرمز جیغ بود رو پوشیدم

پرستو-سانیا لباس عربیتم بیار شاید اونجا عربی رقصیدی

چی اونجا اره دیگه همینم مونده

سارینا-بیچاره بیار شاید لازمت شد خواستی خودی نشون بدی

این سارینا هم قشنگ بلد بود چه جوری دست رو نقطه ضعفم بزاره

باشه میارم

بعد از یک ساعتو نیم که کارمون طول کشید حاضر شدیمو راه افتادیم بعد از ربع ساعت رسیدیم زنگو زدیمو رفتیم داخل خونه عمو سعید هم تقریبا مثل مال ما بود ولی یکمی بزرگتر حیاطو رد کردیمو رسیدیم به در خونه که خاله و عمو والبته اون ماهان فرنگی ایستاده بودن بعد از احوال پرسى و تبریک رفتیم داخل تقریبا بیشتر مهموناشون اومده بودن خاله هم حسابی تیپ کرده بودا خوشگل من

با سارینا و پرستو رفتیم لباسامونو عوض کردیم موهام بلند بود دور شونم ریخته بودمو چتریامم جلوی پیشونیم ریخته بودمو تل قرمزمم گذاشتم وسط سرم بعد از تمام شدن کارامون به سالن برگشتیم

خاله -هزار ماشالله ببین دخترم چه خوشگل شده بترکه چشم حسود

-مرسى خاله جون عاشقتم

روی مبلا نشستیم بعد از چند دقیقه صدای آهنگ توی سالن خونه پیچید

همگی ریخته بودن وسط واقعا جای فاطمه و نیکو خالی بود اگه بودن خیلی خوش میگذشت

خانوم مهندس چرا ساکتین

ماهان بود که با نیشخند مسخرش داشت حرف میزد

مگه باید کاری کنم یا چیزی بگم آقای به اصطلاح دکی

ماهان-میشه بگین چرا شما از دکتر بودن من ناراحتین

-من؟

بله شما

-اشتباه میکنین آقادی

ماهان-میشه اینقدر به من نگین دکی

لبخند خبیثی زدمو گفتم:چرا آقا دکی

ماهان دندوناشو بهم فشرد و تا خواست چیزی بگه یه نفر دستشو گرفت

نگاهی به دختر کناریش انداختم دختر نسبتا قد بلند صورتی با آرایش غلیظ فکر کنم

یه ۳ روزی توی آرایشگاه بوده لباسشم از این یک وجبیا بود با نازو عشوه گفت:

ماهان عزیزم اینجا چیکار میکنی بیا بریم وسط

بلافاصله ماهانو دنبال خودش کشید

به ماهان و دختره نگاه میکردم که داشتن میرقصیدن ماهان واقعا قشنگ میرقصید

ماهان کتو شلوار مشکی پوشیده بود با کراوات سفید رنگ

وا سانیا چرا نشستی پاشو ببینم

خاله بود که داشت دستمو میکشیدو میبرد وسط

خاله به شرطی میرقصم که شماهم با من برقصینا

باشه دخترم

با خاله مشغول رقص شدیم منم بعد از چند دقیقه رقص با خاله اومدم سر جام نشستم
حدود یک ساعتی همه مشغول رقص بودن توی این زمان هم دیدم چند بار ماهان
رقصید برام جالب بود خیلی قشنگ میرقصید
سرم پایین بودو داشتم شربتمو میخوردم که سامانو حسینو سارینا و پرستو اومدنو
کنارم نشستند
به به خسته نباشید چند وقته عروسی نرفتین قر توی کمرتون خالی نکردین
سامان -چند ماهی بود نرقصیده بودم
ماهان به جمع ما پیوست
ماهان -سانیا خانوم شما چرا نمیرقصین نکنه بلد نیستین
پسره مزخرف به من میگه بلد نیستی برقصی
اتفاقا با خاله جان یه دور رفتیم جای شما خالی
ااااا...ندیدمتون
-آخه شما مشغول بودین
سامان -سانیا رقصش خوبه عربیم در حد حرفه ای بلده
ماهان -واقعاً
حسین -اوه ه ه اونم چه رقصی
ماهان - شنیدن کی بود مانند دیدن ..ما که چیزی ازشون ندیدیم
-پسره خلو چلو دیونه زنجیره ای شیطونه میگه پیر وسط روشو کم کنا

پرستو-خب سانیا پاشو یه دور برو

ساینارچشمکی زدو دم گوشم گفت:سانیا برو لباستو بپوش عربی برقص روشو کم کن
نگاهی به همه کردم انگار همه راضی بودن ولی ماهان با نیشخدی بهم زد انگار فکر
میکرد من بلد نیستمو همه حرفایی که بچه ها زدن چاخانه ایکبیری بلند شدمو گفتم
پس من میرم لباسمو بپوشم

توی اتاق لباسمو عوض کردم لباس عربیمو پوشیدم البته سوءتفاهم نشه این لباس
عربی رو خودم سفارش دادم برام دوختن از هر لحاظ پوشیده بود مثل لباسای
رقاصای عربی لختی نبود

لباسم پسته ای رنگ بود از اتاق اومدم بیرون و کنار بچه ها ایستادم حسین رفت تا
آهنگ عربی هزاره صدای آهنگ که اومد همه وسطو خالی کردن رسما به غلط کردن
افتادم چون همه نگاهها رومن بود استرس پیدا کردم

سامان-برو بینیم چیکار میکنی

از کنار ماهان رد شدمو نگاهی بهش کردم تعجبو از چشماش خوندم رفتم وسط نفس
عمیقی کشیدم خواننده اولشو کشیده ودِ کلمه وار میخوند بعد از چند ثانیه آهنگ
تند شد

دستامو از هم باز کردم سعی کردم با آهنگ هماهنگ باشم رقص عربی بیشتر لرزشو
تیکه که با رعایت کردنش میتونی بهترین رقصو داشته باشی به قسمتی از آهنگ
رسیدم که باید کمرو سینه و باسنو باهم تگون میدادم چند بار چرخیدم دامنم مثل
چتر باز میشدبا موهام بازی میکردم کمرمویکی به چپ ویکی به راست تگون میدادم
تیکام لحظه به لحظه تند تر میشد لرزش منم تند تر میشد نگاهی به ماهان انداختمو
چشمکی نثارش کردم انگار خوشش اومده بود از رقصم میخ کمرم بود

بعد از چند دقیقه آهنگ همراه با چرخش های آخرم تموم شد با تموم شدن آهنگ
نفس عمیقی کشیدم نفس نفس میزددم همگی دست میزدنو سوت میکشیدن با لبخند
پیروز مندانه به طرف بچه هارفتم ماهان نگام کرد تعجب کرده بود ولی خودشو
نباخت

ماهان - واقعا عالی بود

جوابشو ندادم

سارینا - گل کاشتی دختر ماهان دهنش باز مونده بود
از گوشه چشم نگاهی به سارینا انداختم و چیزی نگفتم
اینقدر دوست داشتم ازم تعریف کنن هی یک سانت یک سانت به قدم اضافه میشد
دوباره همگی ریختن وسط بعد از یک ساعته دیگه که رقصیدن آهنگ قطع شد و
همگی به صرف شام دعوت شدن
بوی غذا که بهم خورد حالت تهوگرفتم اونم کی؟ من که جونم واسه جوجه درمیرفت
به ناچار کمی سالاد توی بشقاب ریختم ومشغول شدم
-خانوم مهندس رژیم دارین

ماهان بود که داشت واسه خودش غذا میکشید

-نخیر اشتها ندارم

- چرا؟؟؟؟

-خواستم ببینم فضولم کیه

-ماهان که انتظار این رفتار و ازم نداشت با دهن باز داشت نگام میکرد منم تو دلم
غش کرده بودم

بدون توجه بهش از کنارش رد شدمو خودمو تقریبا روی مبل انداختم حالم افتضاح
بود همش احساس میکردم الانه که بیارم بالا نمیدونم چم شده بود که حالم اینجوری
شده بود چیزی نخورده بودم جز غذای ظهر بعد از اونم که خواب بودمو بعد از اونم
اومدیم اینجا

چیزه بخصوصی نخوردم که باعث حال خرابیم بشه

خوبه کسی هواسش به من نبود بعد از یک ساعت دیگه به خونه برگشتیم توی ماشین
بودیم با هر تگون ماشین احساس میکردم الاناس که همه مواد توی معدم درحال
فوران کردن بشه با این تصور حالم بیشتر بد میشد بخاطر همین سعی کردم به
چیزای خوب فکر کنم مثلا الان توی یه باغ بزرگی هستم که پر از گلو درخته یا توی
یه گلخونه ی بزرگم که همه گلاش مال منه با این تصورات سعی کردم ذهنمو مشغول
کنم به خونه رسیدیم همین که پامو گذاشتم تو خونه احساس کردم دارم بالا میارم
کیفمو رها کردممو به طرف دستشویی دوییدم و هرچی توی معدم بود خالی کردم
جالب اینجا بود که چند باری هم بیخودی عق کردم احساس میکردم جونم تموم شده
هیچ نایی نداشتم از هیچی به اندازه بالا آوردن هراس نداشتم از بچگی از این موضوع
میترسیدم بی دلیل!!!!!!

مامان-وای سانیا چرا اینجوری شدی؟؟

-نمیدونم

مامان - بیرون چیزی خوردی

نه مامان همون ناهار ظهر بود امشبم لب به غذا نزدم حالت تهو داشتم

بابا- پاشو بریم دکتر

- نه بابا ...یکم استراحت کنم خوب میشم

به طرف اتاقم رفتم با بیحوصله گی لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و روی تخت دراز کشیدم بابا و مامان به اتاقم اومدن مامان لیوانی آب به دستم داد جرعه ای از آبو خوردم و لیوانو دادم دست مامان

بابا- خوبی دخترم

لبخند بی جونی زدم

- بله بابا نگران نباش

مامان- اگه دیدی خوب نیستی صدام کن باشه

-باشه برین خیالتون راحت من خوبم شبتون بخیر

مامانو بابا از اتاق بیرون رفتن منم با کلی تقلا به خواب رفتم

صبح با احساس ضعف بیدار شدم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین مامانو بابا هنوز بیدار نشده بودن من امروز زود بیدار شدم مشغول صبحونه درست کردن شدم میزو چیدم بعد از جوش اومدن آب چایی رو دم کردم چند تا نیمروی مَشت درست کردم مشغول خوردن شدم هیچ چیز به اندازه خوردن توی دنیا به آدم حال نمیده ...آخرای خوردنم بودم که مامان سر رسید

به به خانوم خفه نشی

سلامممممم مامی گود مرنیینگ

مامان لبخندی زدو درحالی که روی صندلی میشت گفت:صبح جناب عالی هم بخیر

ببین چه میزی هم چیده

بابا هم سر رسید

سلام فادر جان

سلام دخترم خوبی

اومممممممم عالی بهتر از این نمیشم

بابا لبخندی زدو در حالی که به نیمرویی که بیشترشو خورده بودم اشاره کردو گفت

:اون که از خوردنت معلومه بخور تا یکم جون بگیری خیلی لاغرو ضعیف شدی

مامان تک سرفه ای کرد

خوبه خوبه ..دختر و پدر چه هوای هم دیگرو هم دارند ما هم که بوق

از جام بلند شدمو تک بوسه ای به گونه مامان زدمو گفتم من عاشق شما هم هستم

درحالی که از آشپز خونه بیرون می اومد گفتم:من دارم میرم دانشگاه صبحونتونو

بخورین دست به گاز نزنین شیطونی هم نکنیناااااا...

خنده بابا رو شنیدم

پریدم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و جلدی زدم بیرون

خودمو به دانشگاه رسوندم حاله به نسبت دیشب خوب بود

نیکو فاطمه رو دیدم که روی نیمکت نشسته بودن فاطمه متوجه من شد ودستی
تکون داد

سلامممممممممم فرندای من.. خوبین.. خوشین.. سلامتین.. در چه حالین.. چه خبر..
من نیستم خوش میگذره

فاطمه با جیغ پرید وسط

-اه خفه شو دیگه..هی زر زر زراول صبحی

بعد انگاری چیزی یادش اومده بلندتر از قبل با جیغ گفت:

وای دیشب رفتین مهمونی این دکی؟چی شد؟

با حالت تاسف سری تکون دادمو گفتم:اول برای تو متاسفم که اینقدر بیتربیتی

دوم این که برای خودم متاسفم که دوست بیتربیتی مثل تو دارم سوما این که نمیگم
تا دلت بسوزه

نیکو- هوییییییییی...چه خبر تونه منم هستما

- هوی تو کلاحت

- نیکو:بی تربیت

- فاطمه وای بس کنین دیگه حالا بیا تعریف کن ببینیم دیشب چی شده

کنارشون نشستمو از اول براشون تعریف کردم در آخر فاطمه و نیکو زدن زیر خنده

-هر هر به چی میخندین حال خراب من خنده داشت

فاطمه درحالی که میخندید و منم هواسم نبود یه پس گردنی از نوع مرگ حتمی
نثارم کردو گفت:نه بابا از جوابی که به ماهان دادی خندم گرفته بابا تو داری مهندس
مملکت میشی بعد برگشتی به دکتر مملکت میگی میخوام بدونم فضولم کیه؟
درحالی که چشمامو ریز کرده بودمو گردنمو ماساژ میدادم گفتم:دست بشکنه با این
دست سنگینت...خب چی میگفتم از بس پروئه
بعد از چند دقیقه دیگه سرو کله زدن رفتیم سر کلاس
ساعتایی که کار عملی داشتیمو خیلی دوست داشتم ولی از سر کلاس نشستن متنفر
بودم نمیدونم چرا وقتی استاد شروع به توضیح درس میداد من خوابم میگرفت انگار
لالایی برام میگفتن
دوهفته به همین منوال گذشت وچندباری هم سروش زنگ زده بودو هر دفعه با فاطمه
و نیکو کلی سر به سرش گذاشتیمو کلی خندیدیم واقعا نمیدونم چی باید به این بشر
گفت موجود دوپایی بود به شدت پرو
با بچه ها داشتیم همینجوری توی خیابونا پیاده روی میکردیم به خواست نیکو داخل
پاساژی شدیمو گشتی توی پاساژ زدیم داشتیم از پله های پاساژ بیرون میومدیم که
چشمم خورد به کافی شاپ روبه روی پاساژ
بچه ها بریم یه قهوه ای بزنیم بر بدن؟
نیکو خب کدوم کافی شاپ بریم
درحالی که با دست به کافی شاپ روبه رو اشاره میکردم یه لحظه خشکم زد
بچه ها بریم اون کافی...شا..پ
فاطمه-چی شد سانیا

نگاهی به نیکو فاطمه انداختمو به پسرو دختری که از کافی شاب بیرون اومدن اشاره کردم

اون پسره سروشه

فاطمه و نیکو با دهن باز به جایی که اشاره کردم نگاه کردن آخه سروشو ندیده بودن نیکو-این دختره کیه؟

-به احتمال ۹۰/۷۵ درصد دوست دخترش

نیکو-آشغال نکبت

فاطمه-عجب پسر پروییه...میگم بریم تو خودتو نشون بده هان ...

نه بابا مهم نیست من قبلا میشناختمش تعجب نداره بعد از رفتن سروشو دوست دخترش به کافی شاپ رفتیم بازم حالت تهو اومده بود سراغم معدم میسوخت از بچه ها خواستم برگردیم خونه به خواست من تاکسی گرفتیم فاطمه ماشینش خراب بود توی تاکسی نشستیم سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

نیکو-سانیا حالت خوبه

بدون این که چشمامو باز کنم گفتم:خوبم فقط کمی حالت تهو دارم

احساس بدی داشتم دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم

آقای راننده نگه دارین

راننده ماشینو متوقف کردو پریدم بیرونو کنار جوی آب محتویاته معدمو خالی کردم

خدایا چرا آدم وقتی از چیزی بدش میادو میترسه حتما باید سرش بیاد

فاطمه با نگرانی پرسید: سانیا چی شد

هیچی خوبم

نیکو- تو به این میگی خوب

چیزی نیست خوبم

نیکو- پاشو بریم دکتر

نه بابا واسه یه مسئله کوچیک که آدم نمیره دکتر

فاطمه به چشمام نگاه کردو با نگرانی گفت: سانیا نکنه بخاطر اتفاق امروزه

منو نیکو با تعجب به فاطمه خیره شدیم

-کدوم اتفاق؟

فاطمه- خودتو به اون راه نزن ما دوستتیم

یعنی چی... مگه من خودمو به راهی زدم

فاطمه -اره دیگه من میدونم تو بخاطر این که سروشو با دختره دیگه ای دیدی حالت

خرابه من میدونم بسوزه پدر عاشقی عیب نداره... سانیا بزار بره بمیره اصلاً لیاقتت تو

رو نداشت

با حرفای فاطمه کمی شوک بهم وارد شد و درحالی که با چشمایی که هر لحظه

بزرگتر و گرد تر میشد به فاطمه خیره شدم

بعد از چند ثانیه زدم زیرخنده نیکو هم با من میخندید

فاطمه- زهر مار .. چتونه هر هر میخندین من احياناً داشتم براتون جوک میگفتم

درحالی که بیحال کنار جدول نشسته بودمو میخندیدم گفتم:فاطمه آخه تو چرا
اینقدر خری آخه من مگه مغز خر خوردم که به سروش یا هر مرد دیگه ای فکر کنم
هرکی منو نشناسه شما دوتا که منو خوب میشناسین میدونین که آب من با
مردجماعت توی یه جوی نمیره حالا بیام به سروش فکر کنم اونم هیشکی نه و
سروش

صدای راننده باعث شد به خودمون بیایم با کمک بچه ها سوار ماشین شدمو حرکت
کردیم به خونه رسیدم مامان خونه بود سلامی بهش کردم و وارد اتاق شدم لباسامو
عوض کردم روی تخت دراز کشیدم هنوز مزه تلخی حلقم رو احساس میکردم
معدمم سوزش داشت خسته بودم روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم
با احساس این که یکی داره با موهام بازی میکنه چشامو باز کردم

مامانم بود که داشت دستاشو توی موهام میکرد

مامان-بیدار شدی دخترم

لبخندی زدمو گفتم اره

مامان- سانیا ناهار نخوردی

مگه ساعت چنده ؟

ساعت ۳

وای چقدر خوابیدم

مامان-سانیا تو چرا چند مدته اینقدر لاغرو ضعیف شدی

وا مامان بده مانکنم ... مردم خودشونو میکشن واسه این که اندامشون بشه مثل اندام

من بعد شما میگی ضعیف شدی

نیکو-سلام

احساس کردم خوشحاله اینو از نیش تا بناگوش بازش فهمیدم

سلام تا حالا کجا بودی هرچی هم بهت زنگ میزدیم جواب نمیدادی؟

نیکو بعد از کلاس میگم بهتون

فاطمه ضربه ای به پهلوم زد و گفت:چی میگه چرا دیر اومده؟

میگه بعد از کلاس

استاد تک سرفه ای زد یعنی این که خفه

تا کلاس تموم بشه منو فاطمه خودمونو کشتیم انگار صندلیامون میخ داشت
نمیتونستیم درست بشینیم از بس حس کنجکاویمون زده بود بالا با خوشحالی ای که
از نیکو میدیدیم حس کنجکاوی مون عود کرده بود محض اطلاع فقط حس
کنجکاویمون تحریک شده بودا نه فضولیمون !!!!!!! حالا این مرض گرفته (نیکو)هم که
یه اشاره کوچیک نمیکرد که ما آروم بگیریم خلاصه جونم براتون بگه که توی این
یک ساعتو نیم حسابی جونمون دراومده بود کلاس که تموم شد و استاد رفت بیرون با
فاطمه دوتایی یقه نیکو رو گرفتیم و خبرو ازش پرسیدیم

فاطمه خو بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

-اه بنال دیگه

نیکو -بابا فرصت بدین... هیچی دیشب رهام اومد

فاطمه -چی

نیکو هیجان زده شد و گفت: بچه ها دیشب نزدیک بود منو مامان غش بکنیم رهام
بدون اینکه به کسی بگه اومده بود حتی به کسیم نگفته بود که داره میاد که بریم
فرودگاه دنبالش نیکو هیجان زده تر شد و گفت: بچه ها رهام دیگه برنمیگرده برای
همیشه اومده ایران درسشم تموم کرده نمیدونید چقدر خوشحالم
منو فاطمه تبریک گفتیم از این که نیکو اینقدر خوشحال بود ما هم خوشحال بودیم
نیکو - بچه ها امشب برای رهام جشن گرفتیم شما هم دعوتین مامان زنگ میزنه
خونتون و خانوادتونم دعوت میکنه
فاطمه - راست میگی
نیکو لبخندی زد و سرشو تکون داد
فاطمه وایییییییی چه شود
نیکو زود تر رفت خونه منو فاطمه هم باهم برگشتیم خونه خبرو به مامان دادم اونم
خوشحال شد
توی خواب شیرین بودم که گوشیم زنگ خورد دستمو دراز کردم با چشمای بسته
داشتم دنبالش میگشتم همیشه میزاشتمش کنار بالشم پیداش کردم
الو
الو سلام سانیا
سلام
خوبین
ممنون شما خوبین

هنوز چشمامو باز نکرده بودمو منگ خواب

تو خوب باش منم خوبم

با این حرفش به خودم اومدم این که نمیتونست فاطمه یا نیکو باشه چون نه صداش

دخترونه بود نه این که نیکو فاطمه این شکلی حرف میزدن

چشمامو باز کردم به صفحه گوشیم نگاه کردم شماره سروشه پدرسوخته بود

با عصبانیت گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم: بله بفرمایین امری بود

سروش چند ثانیه مکث کرد و گفت: سانیا حالت خوبه

هی آقا مواظب حرف زدنتون باشین سانیا نه و سانیا خانوم خانومش یادت رفت

بعدشم شما چرا هی زرتو زرت به من زنگ میزنین من که جوابتونو دادم پس فکر

نکنم دیگه لزومی داشته باشه دوباره کارتونو تکرار کنین اُکی

سروش- سانیا چرا یهو جوش میاری من صدبار گفتم بازم میگم من دوست دارم

این بار بیشتر عصبانی شدم بلند شدمو روی تخت نشستم

ببین بار آخرت باشه این جمله رو تکرار میکنی نکنه به همه ی دوست دخترات

همینو میگی به چندتاشون قول ازدواج دادی هان... برو آقا برو ما خودمون ذغال

فروشیم تو دیگه سیامون نکن ملتفتی من نه با تو نه با هیچ احدو ناسه دیگه ای

ازدواج نمیکنم فقط دوست دارم یه بار دیگه زنگ بزنی اون وقت ببین کارت به کجا ها

که نمیرسه

سروش مثلا کجاها

از دستش کلافه شده بودم خب بیچاره راست میگه دیگه مثلا میخوام چیکارش کنم

یکمی فکر کردم و گفتم

ببین کاری نکن برم ازت به جرم مزاحمت شکایت کنم پس دیگه مزاحم آسایش مردم
نشو

سروش - هه بدبخت تو باید از خداتم باشه که بامن هم کلام میشیو...

پریدم وسط حرفشو گفتم: هوییییییی کجا پیاده شو باهم بریم بدبخت هفت جدو
آبادته

درضمن من اوسکلای مثل تورو اصلا آدم حساب نمیکنم که بخوام باهاشون هم کلام
بشم برای من افت داره دیدار به قیامت

بعدشم تماسو قطع کردم

پوففففف عجب آدمایی پیدا میشنا بلند شدمو دستو صورتمو شستم داشتم صورتمو
خشک میکردم که درد وحشتناکی توی معدم پیچید من که معده درد نداشتم این
دردا چیه که چند وقتییه اومده سراغم دیگه حتما باید برم پیش یه دکتررفتم از کشو
قرص مسکنی برداشتمو خوردم تا یکم آروم بشم چند دقیقه روی تخت نشستم تا
دردم آروم بگیره همین که حس کردم بهتر شدم بلند شدمو رفتم پایین ساعت ۵ بعد
از ظهر بودکمی با مامان حرف زدیم که صدای تلفن اومد بلند شدمو جواب دادم الو
الو کوفت کجایی پس سه ساعته دارم بهت زنگ میزنم؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟
بی تربیت تو باز هار شدی گوشیم تواتاقم بود صداشو نشنیدم بعدشم علیک سلام

سلام آه سانیا ببین من نمیدونم واسه امشب چی بپوشم

خاک تو سرت واسه همینه سگ شدی

خوب نمیدونم چی بپوشم دیگه اصلا خودت چی میخوای بپوشی

یه شلوار جین با یه پیرهن

نگاهی به ساعت کردم ۷/۳۰ بود گوشی رو انداختم توی جیبمو بیخیال کیف شدم بعد از ۲۰ دقیقه به خونه نیکو اینا رسیدیم مشغول احوال پرسی با نیکو پدر مادرشو آقا رهام شدیم آخی چه پسر نازی بود عکساشو دیده بودم ولی عکسش کجا و خودش کجا پسر قد بلند با چشمای قهوه ای بینی کشیده پوست سفید لبو دهن متوسط با تیپ اسپرت اومممممم یکی منو بگیره

چشمامو از روی رهام برداشتمو به نیکو نگاه کردم کمی به رهام شباهت داشت نیکو فاطمه هم اومده؟

نیکو- اره.... درحالی که منو به دنبال خودش میکشید گفت رفت توی اتاق لباسشو عوض کنه با نیکو وارد اتاق شدیم

روی تخت نشستم به نیکو نگاه کردم لباس بلند صورتی رنگی پوشیده بود فاطمه هم پیرهن قشنگ سفید با جین مشکی پوشیده بود منم مانتومو درآوردم

نیکو- خیلی خیرین چرا به من نگفتین باهم ست کردین که منم باشما ست کنم

-نیکو تو جشن برادرتی باید بهترین لباسو بپوشی منم حوصله پوشیدن لباس بلند نداشتم حالا بیخیال بریم بیرون

باهم برگشتیم پیش مهمونا بادیدن خاله مهشید کنار مامانم چشمم چهار تاشد

||...خاله مهشید اینجا چیکار میکنه

نیکو خاله مهشید؟

فاطمه-کوش

همون که کنار مامانمه دیگه

فاطمه و نیکو همزمان به مامانم نگاه کردن که با خاله مشغول صحبت بود

نیکو-این خانوم موحدیه ما هم تازه شناختیمشون خانواده یکی از دوستای صمیمیه
رهامه

فاطمه-چی یعنی ماهانو رهام باهم دوست بودن؟

اره دیگه توی این چند سال باهم توی یه خونه زندگی میکردنو درس میخوندن

-چه دوستیه خجسته ای

به طرف خاله رفتیم

سلامممممم بر خاله خودم

خاله-سلام دخترم خوبی

خوبم خاله میبینم که من هرجا میرم شماهم میاین

خاله-وا من هرجا میرم تو هم هستی

گونشو کشیدمو گفتم:ای شیطون

ایشون خاله عزیز من هستن در حالی که با دست به فاطمه و نیکو اشاره میکردم
گفتم خاله این فاطمه ایشونم که معرف حضورتون شدن نیکو دوستای من ان امشبم
اومدیم جشن برادر دوستم نیکو

بعد از احوال پرسیشون باهم کنار هم نشستیم خاله و مامانو مادر فاطمه و نیکو هم
کنار هم نشستنو باهم حرف میزدن بابا و عمو سعیدو بابای فاطمه و نیکو هم باهم
دیگه حرف میزدن بیشتر مهمونا دوستای رهام و خانواده هاشون بودن هنوز ماهانو
ندیده بودم

فاطمہ - سانیہ پس ماہان کو؟

-من چه میدونم منم ندیدمش

نیکو- رهام بهش زنگ زد گفت کاری پیش اومده یکم دیر میاد بخاطر همین هنوز نیومده

با بچه ها داشتیم پسرای خوش تیپو دید میزدیم و از نیکو درمورد شجره نامشون

میپر سیدیم

فاطمه - ولی از حق نگذریم رهام بینشون از همه سرتره

–زیادیت نشه

نیکو-خوب داداشم خوشتیبه

فاطمه - خوب منم همینو میگویم دیگره

منو نیکو نگاهی بهم کردیمو بعد به فاطمه نگاه کردیمو خیره شدیم تو صورتش فاطمه درحالی که دستشو گذاشته بود زیر چونشو به رهام خیره شده بود گفت: من این جیگرو میخوام

منو نیکو از تعجب چشمامون شد اندازه توپ تنیس

من - کدوم جیگر

فاطمه - خره رهامو دیگه مگه به جز اون دیگه جیگری رو هم میبینی

نیکو درحالی که جلوی خندشو گرفته بود گفت: این جا که پر از جیگره که

[illegible]

من-فاطمه جان رودرواسی نکنیا یه وقت

نیکو-حداقل از من خجالت بکش

فاطمه پشت چشمی برای نیکو نازک کرد و گفت: واسه چی خجالت بکشم بده نمیزارم

دست نااهل بیفته بدبخت کجا از من بهتر پیدا میکنی

نیکو -نه والا از تو وحشی تر کجا پیدا میشه

فاطمه جیغ بنفشی کشید و انگشت اشاره شو به طرف نیکو گرفت و گفت: ببین نیکو یه

وقت از من پیش رهام چیزی نگیا آبرو مو نبری به مرگ خودت اگه بشنوم چیزی بهش

گفتی من میدونم و تو فهمیدی

فاطمه چنان با تهدید حرف زد که بیچاره نیکو قلبش وایساد و همش با سر به فاطمه

میفهموند که قبول کرده.. بیچاره

داشتم به تهدیدای فاطمه و واکنش های نیکو نگاه میکردم و میخندیدم که نیکو

همش چشمو ابرو میومد حالا من خنگ فاطمه هم از من خنگ تر

من-چته نیکو چرا ابرو بالا میندازیفاطمه ولش کن بدبختو فکر کنم با تهدیدای تو

رفته تو شوک ...

چرا خواهرمو تهدید کردین؟؟؟؟

منو فاطمه از ترس سیخ بلند شدیمو ایستادیم

رهام بود کناریشم ماهان بود این کی اومده بود که من ندیده بودمش !!! این یکی

جیگر کی بود دیگه امشب چقدر جیگر زیاد شده

رهام قهقهه ای زد و گفت شما چرا سیخ وایسادین چرا حرف نمیزنین؟

من زودتر به خودم اومدم

شما خوبین آقا رهام

رهام - من خوبم شما خوبین

لبخندی زدمو سرمو چند بار به نشانه ی مثبت تگون دادم

رهام لبخندی زدو گفت: میخواستم دوستامو باهاتون آشنا کنم ولی مثل این که شما و

ماهان قبلا باهم آشنا بودین

نگاهی به ماهان کردم اونم تیپ اسپرت زده بود چشمای سیاه و پوست سفیدو بینی

کشیده لب قلوه ای از نظر ظاهر شباهت زیادی با خاله داشت دوباره به رهام نگاه

کردمو گفتم البته قبلا ایشونو زیارت کردم

نیکو و فاطمه هم بالبخند و همزمان باهم گفتن: سلام آقای دکتر

حالا چهره ماهان خنده دار شده بود چون انتظار نداشت فاطمه و نیکو بدونن که

دکتره

منم خندم گرفته بود هم از چهره ماهان هم از این که نیکو و فاطمه تحویلش گرفتن

رهام - انگار اینجا همه همدیگرو میشناسن... حتما پوریا رو هم میشناسید

نگاه منو فاطمه روی پوریا ثابت موند

فاطمه - نه متاسفانه ایشونو نمیشناسیم

رهام - خوب ایشون پوریا یاری هستن دوست و پسر دایی عزیز بنده

پوریا - از آشناییتون خوشبختم

نگاهی به فاطمه کردم یعنی این واقعا فاطمه بود فکم افتاده بود زمین رهامو فاطمه رفتن وسط درکمال ناباوری دیدم نیکو هم با پوریا وسط دارن میرقصن حالا یکی میخواست فک منو جمع کنه حالا مگه جمع میشد لامصب
به فاطمه و نیکو نگاه میکردم که داشتن نازو عشوه میریختن من نمیدونم این همه نازو عشوه رو از کجا آورده بودن من که کاملا هنگیده بودم
همونجوری تو نخ نیکو و فاطمه بودم اصلا نفهمیده بودم که کسی پیشم نشسته
-به چی اینجوری زل زدی

||||...میبینی این فاطمه و نیکو رو آخه من نمیدونم این همه عشوه خرکی رو از کجا یاد... یه لحظه به خودم اومدم من داشتم با کی حرف میزدم سرمو به عقب برگردوندم
ماهان بود کنارم نشسته بود
ماهان نیشخندی تحویل داد
تو کی اومدی اینجا نشستی؟
یه چند دقیقه ای میشه
یعنی حرفامو شنیدی؟

ماهان با لبخندی چند بار سرشو پایین بالا کرد
خاک بر سرم سوتی دادم بـــــــد
ماهان توی یه حرکت بازومو گرفتو منو پرت کرد طرف خودش منم گیج شدم این چرا
این جوری کرد

سرمو بلند کردم انقدر نزدیک هم بودیم که نوک بینیم خورد به چونش سرمو عقب کشیدمو گفتم

هی ...چته این چه حرکتی بود که کردی...دستتو بکش

ماهان نگاهی به روبه روش کردو بازومو محکم تر گرفتو توی چشمام خیره شدو گفت:سانیا خواهش میکنم این دختره بد جور آویزونم شده اصلا ازش خوشم نمیاد ول کنم نیست بلند شدمو ایستادم ماهانم ایستاد

نگاهی به روبه رو کردم دختری داشت بهمون نزدیک میشد حدس زدم شاید خودش باشه دوباره به ماهان نگاه کردم ماهان چشماشو ریز کردو گفت:خواهش میکنم توروخدا

یه لحظه خندم گرفت شده بود عین پسر بچه های تخس و شیطونه ۴ ساله شده بود صدای کشیده و عشوه ای دختر باعث شد سرمو به طرفش بچرخونم تا خواستم سرمو بچرخونم چند بار دور خودم چرخیدمو افتادم روی مبل کتفم از جاش کنده شد دختره لباسه دکلمه کوتاه پوشیده بود با یه مَن آرایش توی صورتش دستشو دور گردنه ماهان حلقه کرد و ازش آویزون شد حاضرم قسم بخورم که صدای ترق ترق شکسته شدن استخوانای گردنشو شنیدم دختره درحالی که از گردن ماهان آویزون شدو چندباری پیچو تاب خوردگفت:

ماهانی جان چرا اینجا ایستادی

ماهان سردو بی تفاوت گفت:پیش نامزدم ایستادم ایرادی داره؟

من چشمام از بس باز شده بود حس کردم داره پاره میشه و چشمام داره میپره بیرون فکمم به زور جمع کرده بودم که نیوفته پایین

ماهان دوباره بازومو گرفتو فشاری به بازوم داد باعث شد به خودم بپام لبخندی به
روی دختره جلف زدم

دختره نگاه غضبناکی بهم انداختو گفت:واقعا_____اً

ماهان با لحن خنده داری گفت:واقعاً

حالا این وسط نمیدونم چرا من غیرتی شدم اخمامو کردم تو همو گفتم خانوم نصفه
لباس دستتو از گردنشون بکش کنار

دختره جلف گفت:چ_____ی تو به من چی گفتی

من-همون که شنیدی

دختره جلفی با جیغ گفت:این لباسا الان مده خیلی بی تربیتی

من- بی تربیت عمه ته

دختره دوباره جیغ کشید که من دیگه کلافه شدمو گفتم:میشه اینقدر جیغ نکشی

دختره پاشو کوبید به زمینو دوباره جیغ کشیدو رفت

ماهان خنده ای کرد. به به چه دندونای سفیدو ردیفی

ممنونم سانیا واقعا از دستش کلافه شده بودم حالا چرا تو یهویی افتادی روی مبل؟

دستی به کتفم کشیدمو گفتم چه میدونم تا صدای این دخترو شنیدم برگشتم نگاش

کنم که با کتفش زد پرت شدم روی مبل ببینم تو گردنت نشکست

ماهان دستی به گردنش کشید این که رگ به رگ شدو مطمئنم ولی شکستنشو

نمیدونم

هر دو با هم خندیدیم فاطمه و نیکو هم با رهامو پوریا اومدن کنارمون کنار هم نشستیمو داشتیم حرف میزدیم نگاهم همش به فاطمه بود دنفله نمیدونید که چه عشوه ای میومد من که کفم بریده بود دیگه کی میتونست رهامو بگیره رهامو ماهان داشتن از خاطرات دانشجویشون تعریف میکردنو ما هم که بعضی جاهاش خنده دار بود میخندیدیم من که محو خنده فاطمه بودم از بس با ناز میخندید حالا اگه خودمون سه تا بودیم عین گاو دهنشو باز میکردو هر هر میخندید!!!!!! حالا اینجا ... این همه ناز... اونم کی؟؟؟ فاطمه!!!!!! درعجبم

بعد از کمی رقصو حرف همگی برای صرف شام رفتیم من وسط نیکو فاطمه بودم رهام سمت دیگه فاطمه بود پوریا هم سمت دیگه نیکو ماهان هم کنار پوریا بود باز این نیکو یه مدارایی میکرد ولی این فاطمه که مراعات نمیدونست چیه همش لاس میزد کمی سالاد توی بشقابم ریختم همش فاطمه رو زیر نظر داشتم منی که فاطمه رو تا حالا اینجوری ندیده بودم الان این رفتاراش برام جالب شده بود رهام غذا کشیدو بشقابو داد دست فاطمه

فاطمه: مرسی آقا رهام زحمت نکشید خودم میکشم

رهام – نه فاطمه خانوم چه زحمتی

با دهن باز داشتم به فاطمه نگاه میکردم فاطمه نگاهی بهم کردو لبخند ملیحی زدو دم گوشم گفت: خب اون گالتوبند دیگه چه وضعشه

من – ببینم فاطمه حالت خوبه؟

فاطمه آروم چشماشو بست و باز کردو گفت: اومممممم عالیم عزیزم

عزیزم آخرشو بخاطر این که رهام حواسش به ما بود گفتا حالا فکر نکنین منو تحویل گرفتهها!!!!!!

سرمو چرخوندم سمت چپم که نیکو بودو داشت با پوریا حرف میزدو غذا میخورد
طوری تیکه گوشتو با چنگال برمیداشتو میزاشت دهنش و هر بار آرومو با کلی ناز این
تیکه گوشتو میجوید که من فقط خیره شدم به حرکت چونش خدایا این دوتا دیگه
کی بودننننن من که دیگه دیونه شده بودم نگاهم چرخید روی ماهان که داشت
نگام میکرد یه نیشخند مسخره هم گوشه لبش بود. خب که چی؟ نخود چی...این
دوتا پاک آرومو بردن امشب که...بعد از شام به زور نیکو فاطمه رو کشیدم یه گوشه
ای و گفتم میشه بگین امشب چتونه

فاطمه:دردو مرض مگه مجرم گرفتی؟ مگه چمونه

دِآخه چتون نیست شما این همه عشوه و نازای خرکی رو از کجا بلد بودیناصلا بلد
بودین حالا چرا دارین سر رهامو پوریا خالیش میکنین

نیکو :بیچاره داریم تورمونو پهن میکنیم دیگه

با چشمای چهار تا شده به نیکو زل زدم

تور ... واسه چی

فاطمه – خنگ خدا منظورش اینه که داریم میکشیمشون طرف خودمون که خودمونو
بندازیم بهشون

حالا یکی میخواست منو جمع کنه

فاطمه –حالا بیاین بریم توهیم یه نگاه بنداز بهمون بلکم یاد بگیری رو دستمون نمونی
از کارای نیکو و فاطمه هنگ کرده بودم احساس میکردم داره از سرم دود بلند میشه

منم دنبالشون راه افتادم رفتیم کنار ماهانو رهامو پوریا نشستیم تا نیمه های شب
نشستیمو حرف زدیمو خوشگذروندیم بعدشم خداحافظی کردیمو برگشتیم خونه

یک ماهی گذشت توی این یک ماه هم دو سه باری دوباره حالم بد شد که دوبارش خونه بودم که حالم بد شده بود لاغر و ضعیف شده بودم مامان چند بار گفت برو دکتر یا بیا با هم بریم یه بارم برام وقت گرفته بودو من یادم رفته بود که کلی باهام دعوا کرد چرا به خودت نمیرسی یه بارم ما رفتیم خونه خاله مهشید مهمونی یه بارم اونا اومدن خونه ما منم همچنان سر به سر ماهان میزاشتم تازه به اینجا رسیدم که این ماهان مارمولک زبون داره آ.. هر چی بگم کم گفتم چند باری هم خوب منو ضایع کرده بود هر موقع بهم میرسیدیم باهم کل کل میکردیم طوری که دیگه برای خانواده ها عادی شده بود مامانم دیگه بهم چشم غره نمیرفت امشب مامان شام کو کوی سیب زمینی درست کرده بود منم از عصر توی اتاق بودمو درس میخوندم دور میز نشستیمو مشغول خوردن شدیم

- به به مامان دستت طلا چقدر خوشمزه شده

مامان لبخندی زدو گفت:نوش جونت

توی همین گیروداد بودیم که معدم تیرکشید که بی اختیار دستمو گذاشتم روی معدم و گفتم: آخ

مامان - خدا مرگم بده چی شد

احساس کردم دارم بالا میارم فوری بلند شدمو به طرف دستشویی رفتم هرچی که خورده بودمو بالا آوردم هرچی امشب از غذای خوشمزه مامان خورده بودم زهرم شد اینقدر عرق زدم که بیحال افتادم روی زمین

بابا زیر بازمو گرفتو چند مشت آب به صورتم زد و منو برد بیرون

مامان -چی شد آخه چقدر بهت گفتم برو دکتر چرا حرف گوش نمیکنی

بابا -ویدا الان وقتش نیست برو لباساشو بپار تا ببریمش دکتر

اینقدر حالم بد بود که حتی نای حرف زدنو نداشتم با کمک مامان لباسامو پوشیدم بابا
زیر بغلمو گرفتو برد و توی ماشین نشوند مامانم سوار شدو راه افتادیم بابا گوشیشو
در آوردو شماره ای گرفت

سلام ماهان جان خوبی پسر

ماهم خوبیم

ممنون پسر میخواستم ببینم بیمارستانی

نه چیز مهمی نیست سانیا یکم حالش بد شده دارم میارمش بیمارستان

نه..نه..باشه..چند دقیقه دیگه میرسیم ..باشه خدانگهدار

با تکنون های ماشین حالم بدتر میشد دستمو جلوی دهنم گرفتم احساس کردم دارم
دوباره بالا میارم

-بابا نگه دار

بابا ماشینو سریع متوقف کرد ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که پریدم بیرون
شاید بیشتر از ده بار عق زدم چیزی برای بالا آوردن نداشتم اینقدر حالم بد بود که
نگو از درد اشکام دراومده بود بیحال کنار جدول نشستم مامان و بابا کنارم بودن بابا
بلندم کرد مامان اشکاش جاری شده بود اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم حرفی
بزنم بغل بابا بودم که از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو آروم باز کردم بدنم کوفته بود گیج و منگ به اتاقی که بودم نگاه کردم در
اتاق باز شدو پرستاری با روپوش سفید وارد اتاق شد

سلام عزیزم بیدارشدی؟

سلام ببخشید من اینجا چیکار میکنم؟ بابا و مامانم کجان؟

پرستار لبخند ملیحی زد و گفت؟ دیشب حالت بد بود که بابا و مامانت آوردنت بیهوش بودی

صبر کن تا برم آقای دکتر و صدا کنم

خمیازه بلندی کشیدم راست میگه دیشب حالم خراب شده بود عجب شب مزخرفی بود حیف اون کوکوی خوشمزه که از دستم رفت

توی دستم سرم بود حوصلم سر رفته بود پس چرا چیزی به آدم نمیدن بخوری بابا من گشمنه

پوفی کشیدم که در باز شد و قامت زیبای مردی نمایان شد وای خداجون این چه جیگریه خداجون دمت گرم بین آقای دکتر و یکی منو بگیره ههههههههه... نه صبر کن بینم این که ...!!!! این که... این که ... ماهانه اینجا چیکار میکنه ... اوامده خوش گذرونی خب اوامده کار کنه دیگه منم یه چیزیم میشه ها ناسلامتی یه پا دکتره واسه خودش..

ماهان - سلام صبحت بخیر خانوم مهندس

ایششششش شیطونه میگه بزنم له شه ها یه جوری میگفت مهندس که به خودم شک میکردم

ولی خوب باید باهش مدارا میکردم میترسیدم یه چیزی بهش بگم اینم حرصی بشه و بیاد از اون آمپولای خوشگلش برای تلافی بزنه بهم بلاخره جونم مهمتره

سلام جناب دکتر صبح شما هم بخیر خوبین؟

ابروهای ماهان رفت بالا خوب بچم حق داشت دیگه این همه مهربونی اونم از من خوب خودمونیم دیگه بعیده

پرستار دیگه ای وارد اتاق شد ماهان جدی شد

ماهان - دیشب حالت خیلی بد بود چه کردی با خودت؟

[illegible]

ماهان - پس حال من خراب بود

دیگه ظرفیت بیشتر از این ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با احم گفتم: ماماں باپام کوشن؟ اصلا من گشنمه چرا چیزی نمیدین به آدم

ماهان: مامان باباتو میخوای چیکار نترس تحفه ای نیستی که بدزدیمت

ها۱۱۱

احمق بشور حالا من هرچی رعایت میکردم این دور ورمیداشت پیش این پرستاره

پرستار: عزیزم این سرمه تغذیست

وای عجب سوتی ای شدا انگار امروز بخت با من یار نیست

من دیگه رسماً لال شدم ترسیدم باز یه چیزی بگم ضایع شم

پرستار داشت فشارمو میگرفت ماهانم سرش توی بر گه هایی بود که توی دستش بود

پرستار فشارمو گرفتو توی کاغذ نوشت ماهان نگاهی به کاغذ انداخت اخمی کوچولو روی پیشونیش بود پرستاره هم که داشت درسته ماهانو قورتش میداد

ماهان - خانوم شما اگه کارتون تموم شد میتونید برید

پرستار یکم نگاهش کردو گفت: بله... چشم

ماهان بعد از رفتن پرستار سرشو از توی کاغذ در آوردو صندلی رو کشید جلو نشست با روپوش سفید چقدر خوشگل میشداز اون گوشيایی که همه دکترا دارن داشت خیلی دوست داشتم اون گوشي که از گردنش آویزون بودو بگیرمو صدای قلبمو بشنوم نگاهم همش روی گوشي بود

ماهان - خاله میگفت چند باری حالت خراب شده بود اره

نگاش کردم با تکون سر تایید کردم

دوباره نگاهمو به گوشي دوختم

ماهان - چرا دکتر نرفتی

-نمیدونم

ماهان نمیدونی؟

- اره

میشه درست جوابمو بدی؟

نه؟

من که نگام همش به گوشي توی گردنش بود ولی از صداش فهمیدم تعجب کرده

ماهان - چرا؟

بهش نگاه کردم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم

شرط داره؟

یه تای ابروی ماهان رفت بالا

چه شرطی؟

اول بگو قبول میکنی

خوب تا نشنوم که نمیتونم قبول کنم

نه اول قبول کن تا منم بگم اگه قبول نکنی منم جوابه سوالاتو نمیدم تازه میرم پیش

خاله چغولیتو میکنم میگم اذیتم کردی

ماهان چشماش گرد شد

- من کی تورو اذیت کردم؟

الان دیگه...

ماهان پوفی کشید و گفت خيله خوب بابا قبول حالا چی میخوای؟

منم ذوق زده سریع گفتم گوشیتو

ماهان چند لحظه نگام کرد و گفت: مگه خودت گوشی نداری!!!!

نه از اون گوشیا که از اون که گردننه

ماهان نگاهی به گوشی تو گردنش کرد و نگاه به منو بعدش لبخندی زد و گوشی رو از

گردنش دراورد

بیا بگیر

با کلی ذوق گوشی رو تو دستم گرفتمو سریع گذاشتمش توی گوشم سرشم گذاشتم
روی قلبم

صدایی تو گوشم پیچید

تلوپ تلوپ تلوپ نیشم باز شد..این صدای قلب منه ها قربونشم برم چه قشنگ میزنه
سرمو به طرف ماهان چرخوندمو خودمو کشیدم جلو ماهان مات و مبهوت داشت
کارای منو زیر نظر میگرفت
چیکار داری میکنی؟

بزار ببینم قلبه تو هم صدا داره

ماهان به زور جلوی خندشو گرفته بود سر گوشی رو گذاشتم رو قلبش

تلوپ تلوپ ... تلوپ تلوپ... سرمو چند بار تکون دادم

نچ نچ قلب من قشنگ تر میزنه

ماهان – سانیا بس کن دیگه حالا بشین سر جات اون گوشی رم بده من من زیاد وقت
ندارم باید به سوالاتم جواب بدی

با اکراه گوشیشو پس دادم لبامو جمع کردم...بداخلاق

ماهان – خوب بگو ببینم از کی حالت خراب میشه

اومممممم دقیق نمیدونم ولی اولین بار فکر کنم دو ماه پیش بود وقتی برات مهمونی
گرفته بودن آخر شب که اومدیم خونه حالم بد شد و بالا آوردم

ماهان - همراه بالا آوردن سوزش داری؟ معدت دردم میگیره؟

اولا زیاد نه ولی این آخریا بدجور معدم تیرکشید سوزششم بیشتر شده بود

درد شکمم داری منظورم بیشتر در قسمت های فوقانی و میانی شکمته؟

یکم فکر کردم ..ااا ره تو از کجا فهمیدی؟

دوباره با حرص و رگباری پرسید: کم اشتهایی و کاهش وزن

درد معده علائم مبهم سوء هاضمه مثل پری ، آروغ زدن ، تهوع

احساس پری حتی پس از خوردن غذای کم یا

تهوع و استفراغ

سوزش سردل و علائم شبیه به زخم معده

تورم معده

اینارم داری؟

یکم فکر کردم ..اومم اره بیشترشو اره ولی تو روم معده و زخم معده دیگه نمیدونم

توجه نکردم

ماهان اخماش رفت توهمو یه دفه توپید بهم :تو دوماهه حالت اینجوری میشه نرفتی

دکتر نمیتونستی بیای بهم بگی تا معاینت کنم چقدر بی فکری تو

-تو به چه حقی سر من داد میکشی؟

ماهان یه نگاه وحشتناک بهم کرد که قبض روح شدم و حرفی نزدمو خفه خون گرفتم

..وایییییی من مامانمو میخواممممممم

ماهان از جاش بلند شدو رفت

خوب یکی به من بگه الان باید چیکار کنم آخه ..این مامان بابای منم آخرشنا منو یکه
و یالغوزبا این غول تشن(ماهان) گذاشتنو رفتن

در باز شدو پرستاری با یه سینی به دست اومد تو ..لبخندی نشست رو لبام ..ای جانم
دست خوش بابا

پرستار سینی رو بهم داد نگاهم به کره و عسل خورد با یه لیوان چایی اخمام رفت تو
هم

پرستار برگشته بود که بره

ببخشید خانوم

پرستار دوباره برگشت همون پرستاراولیه بود که وقتی بیدار شدم دیدمش

پرستار-بله

اگه اینارو بخورم مثل دیشب باز حالم خراب نمیشه

پرستار لبخند مهربونی زدو گفت:نه عزیزم بخور

منم با لبخند ازش تشکر کردم و مشغول خوردن شدم بعد از تموم شدن خوردنم
سینی رو گذاشتم روی میز کنار تختم

در باز شدو مامان و بابا اومدن تواینقدر از دیدنشون خوشحال شدمم که نگو
سلام بلند بالایی کردم

مامان درحالی که به طرفم میومدو آغوششو باز میکردگفت :سلام قربونت برم آخه تو
یه دفه ای چت شد؟

خودمو انداختم تو بغل مامان

از هم دیگه جدا شدیم به مامان نگاه کردم داشت بی صدا گریه میکرد

مامان چرا داری گریه میکنی؟

هیچی ماماں جان

بابا - منم هستما

سرمو په طرف راست چرخوندم بابا نژدیکم شددو بغلم کرد و صورتمو بوسید

خوبی بابایی

بابا- تو خوب باش منم خوبم

ای بی معرفتا تا حالا کجا بودین

بابا با دست به ماهان که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ماهان دیشب نزاشت بمونیم

به دور از چشم بابا و مامان چشم غره ای به ماهان رفتم احساس کردم پکره خب به من چه

بابا - خوب دختر کم چه طوری الان؟

خویم بابا... خوب من که دیگه خوبم پس نمیریم خونه

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت: نه بابا

من - چہ؟ نمیریم

ماهان خودشو انداخت وسط..بین سانیا من به عمو و خاله هم گفتم تو فعلا نمیتونی
بری چون یه سری آزمایش هست که باید ازت گرفته شه

یوففففففففف..من که الان خویم چیزیم نیست جایمم درد نمیکنه

ماهان - ببخشید من دکترتم من تشخیص دادم که باید چند روز بستری باشی

من-چی... شما شکر خوردین من اینجا نمی مونم نیازیم به آزمایش نیست

ماهان - آزمایش لازمہ

من-فیست

ماهان - هست

میگم نیست

منم میگم هست

من...مامان وسط حرفم پرید!!! بس کنید دیگه...سانیا توهم کم لج کن ماهان دکتره
میگه باید آزمایش بدی باید بدی دیگه حرفی هم نباشه

اخمام رفت توهم دست به سینه نشستم ماهانم که این دفه به نفعش تموم شدلبخند
 پیروز مندانه ای زد که حرص من بیشتر دراومد منم با چشمو ابرو براش خطو نشون
 کشیدم

مامانو بابا بعد از یک ربع از پیشم رفتن مامان اصرار داشت پیشم بمونه ولی ماهان نداشت و گفت همه جوهره مراقبمو و نیازی نیست بمونه مامان و بابا هم گفتن بعد از ظهر دوباره میان

صبحم با یارتی بازیہ ماہان تونسہ بودن بیان

بعد از رفتن مامانو بابا ماهان دوباره اومد توی اتاقو گفت باید ازت آزمایش بگیریم
از آمپول نمیترسیدم ولی وقتی کوچیک بودم یه بار با مامان رفتم آزمایش بدم
همچین که آمپولو زدن تو دستمو خون با فشار میریخت تو سرنگ حالم بد میشد
هی.. شانس که نداریم از هر چیزی که تو بچگی بدم میومد الان داره سرم میاد
انگار ماهان از صورت جمع شدم یه چیزایی دستگیرش شد چون با یه لبخند مسخره
بهم گفت:نگو که از آمپول میترسی

مرتیکه روانی

من-نه

ولی صورتت یه طوری شد وقتی گفتم میخوایم آزمایش بگیریم

منم به ناچار قضیه ی آزمایش بچه گیمو بهش گفتم

ماهان-خوب وقتی ازت آزمایش میگیرم روتو بکن اونور

-نمیشه

ماهان باتعجب گفت...چرا نمیشه

حس کنجکاویم نمیزاره

ماهان لبخندی زد که همین موقع پرستاری با وسایلی توی یه سینی مانند اومد تو
اتاق همون دختری بود که برام صبحونه آورد لبخند زد که منم با لبخند جوابشو دادم
دختر مهربونی بود صورت کشیدو چشمای عسلی رنگو ابرو های هشتی و بینی
کوچیک هیکل لاغرو میزونی داشت

پرستار مشغول آماده کردن وسایل شد ماهان سرنگو ازش گرفت و آستین لباسمو زد
بالا منم پرو پرو حتی به خودم زحمت این که آستینمو بزنم بالا هم ندادم ماهان پنبه
الکلی روزد رو دستم و سوزنو فرو کرد تو دستم و همزمان ازم پرسید

واسه چی رشته کشاورزی رو انتخاب کردی

حالا منم اینقدر بی جنبه بودم که تا یه نفر از رستم میپرسید کلی ذوق میکردمو
براش با هیجان توضیح میدادم بخاطر همین با کلی ذوق به چهره ماهان نگاه کردم و
جواب دادم

من خیلی گلو گیاه دوست دارم آخه نمیدونی که چقدر آدم باهاشون حال میکنه تازه
وقتی میریم مزرعه که نمیدونی چقدر بهم خوش میگذره به خصوص وقتی میریو
حاصل زحماتو میبینی کلی انرژی میگیری مثلاً یه بار با دوستانم گوجه فرنگی و فلفل
دلمه ای کاشتیم البته استاد گفت فقط گوجه فرنگی بکارین ولی من فلفل دلمه ای هم
کاشتم باورت نمیشه بعد یه مدت فلفل دلمه ای های رنگو رنگ هم داد

ماهان —چرا باورم نمیشه ..باور میکنم

منم که فعلاً هیجان داشتم. گیج میزدم فوری جواب دادم

نه نمیشه

باورم میشه

به خودم اومدو دیدم ماهان دست به سینه جلوم وایساده داره با لبخند نگام میکنه
بی تربیت بی ادب داشت مسخرم میکرد

—تو داری منو دست میندازی

ماهان - نه بخدا تو گفתי باورم نمیشه که تو فلفل دلمه ای کاشتی منم گفتم باور
میکنم تو هم هــــی اصرار که نه تو باور نمیکنی
خب از کجا باور میکنی شاید اصلا من دروغ گفتم:

ماهان کاغذرو از روی میز کنار تخت برداشتو گفت:اول این که تو هرچی باشی دروغ
گو نیستی دوم این که از گلای توی حیاط خونتون باور کردم مامان بهم گفت که اونا
رو تو کاشتی

یه لبخند بزرگ اومد رو لبام پسرم زیاد بچه بدی هم نیستا!!!!

ماهان-من برم که کلی کار دارم بازم بهت سر میزنم

من گیج تازه فهمیدم چرا ماهان منو به حرف کشید میخواست نزاره به آزمایش
گرفتنش نگاه کنم عجب بلایییییییییی بود!!!!!!

سرمو از دستم درآورده بودن از جام بلند شدم لباس صورتی بیمارستان تنم بود به
طرف پنجره رفتم پنجره رو باز کردم شهر شلوغ بود مردم درحال رفتو آمد بودن
زندگی جریان داشت

عجب جمله فلسفی ای ایول به خودم از دید زدن بیرون دست برداشتمو اومدم طرف
در اتاق از پنجره بیرونو نگاه کردم روبه روم دیوار بود در رو باز کردم کلمو بردم
بیرون یه نگاه به بیرون کردم روبه رو که دیوار بود سمت چپو نگاه کردم که چند قدم
اون طرف تر یه پنجره بزرگ داشتو انتهای سالن محسوب میشد سرموبه طرف راست
چرخوندم که یهو همه جا تاریک شد! چرا اینجوری شد برق رفت خفه سانیا تورو
برق کجا بود خودمو کشیدم عقب چشمم خورد به روپوش سفید که تنه یکی بود
خوب سانیا کله گچیتو بگیر بالا ببین کیه دیگه

سرمو کم کم بالا آوردم هه این که پرستار خودمونه که حالا خودمم نمیدونم از کجا
شد پرستار خودمون

لبخند عرضی زدم سلاممممممممممم

پرستار سلام عزیزم

هه خوبین

منم خوبم تو خوبی

شما خوب باشین منم خوبم

پرستار خنده کوتاهی کرد چقدر تو بانمکی حتما حوصلت سر رفته که اینجوری سرک
میکشی

خودمو مظلوم نشون دادمو راست ایستادمو چند بار سرمو به علامت اره تکون دادم

پرستار خوب من الان کاری ندارم بیکارم میتونیم باهم حرف بزیم

با خوشحالی گفتم واقعاً

پرستارالبخند سری تکون داد

باهم وارد اتاق شدیم من رو تخت نشستمو پرستار روی صندلی

میشه بپرسم اسمتون چیه؟

پرستارلبخند به لب گفت:اسمم شیدااست شیدا شایانی

چه اسم قشنگی داری

شیدا - خب تو خودتو معرفی نمیکنی

منم سانیا هستم سانیا شمس

شیدا دستشو به طرفم دراز کردو گفت:از آشناییت خوشبختم

منم بالبخند روی لب گفتم منم همین طور

از حرفای نیم ساعت پیشت با دکتر موحدی فهمیدم مهندسی کشاورزی میخونی

اره علاقه زیادی به رشته دارم

شیدا-اره اینو از قیافه و لحن که برای دکتر تعریف میکردی فهمیدم

شیدا-ازدواج کردی؟

من- نه مگه عقلمو از دست دادم

شیدا با لحن بامزه ای گفت:یعنی من عقلمو از دست دادم

من- نه خدانکنه من جسارت نکردم که ولی فضولی نباشه مگه شما ازدواج کردین

شیدا- اره دوسالی میشه

ا پس مبارکه خوشبخت بشین

شیدا -مرسی حالا مگه تو با ازدواج مخالفی

من-اوه حسابی

شیدا- چرا

نمیدونم ولی رابطم اصلا با مردا خوب نیست

شیدا- ولی وقتی عشقتو پیدا کنی با سر میریو باهاش ازدواج میکنی

من - خب شوهرت مثل خودت پرستاره

شیدا - نه دکتره

دوستش داری

شیدا - اره خیلی

توی این بیمارستان کار میکنه

صدای گوشی شیدا بلند شد

بخشید سانیا جان

نه خواهش میکنم

شیدا - بله سیما جان

....

باشه اومدم

شیدا - سانیا جان من باید برم دوباره میام راستی اره آرش توی این بیمارستان کار

میکنه اگه شد میارمش ببینیش ودستی تکنون دادو از اتاق خارج شد

از پیدا کردن شیدا خوشحال بودم دختر خوبی بود خب به من چه مبارک صاحبش

باشه والا

هی حالا من یکه و تنها اینجا چیکار کنم .این ماهانم که معلوم نیست کجا رفته کاش

گوشیم پیشم بود

از روی تخت بلند شدمو رفتم بیرون رفتم قسمت ایستگاه پرستاری دختره جوونی
اونجا نشسته بود

ببخشید خانوم

دختره سرشو بلند کرد

بله

میشه بگین آقای موحدی کجان

دختره نگاهی به سر تا پام کردو گفت:دکتر موحدی رو میگین

با لبخند گفتم:بله

دختره-کارتونو بگین بهشون میگم

دختره بی تربیته فضول

ببخشید اومدن بگین خانوم شمس باهاتون کار داشتن اینو گفتمو اومدم توی اتاقم

اینجا هرپرستار مجردی که بود خودشو می چسبونند به ماهان اه چندشای ندید بدید

نیم ساعت گذشته بود وقت ناهار بود ولی ماهان هنوز نیومده بود کلافه شده بودم

یعنی چی منو توی این اتاق اسیر کردن این ماهان بی شعورم که نمیزاره کسی همراه

من بومونه پاک از درسو دانشگاه هم افتادیم حتمافاطمه و نیکو هم از این که نرفته

بودم دانشگاه تعجب کردن حتما پدر گوشه بدبختم درآوردن از بس زنگ زدن یعنی

میدونن بیمارستانم؟همینجوری که روی تخت نشسته بودم دستام زیر چونم گرفته

بودمو داشتم فکر میکردم که دراتاق باز شد

ماهان بود سینی به دست وارد اتاق شد. بی ادب نه سری نه صدایی همینجور سرشو
میندازه پایینو میاد تو

ماهان - بیا غذا تو بخور

اخمام رفت تو هم یاد این فیلم جنگیا افتادم که یکی رو اسیر میگرفتن بعدش سر
وعده های غذایی یه چیزی پرت میکردن جلوشو میرفت بیرون منم الان دقیقا حس
اسیری بهم دست داده

ماهان - چیزی شده؟

بغض کردم خب چیکار کنم لوس نیستم ولی از صبح تنها بودم الانم باید تنهایی غذا
میخوردم اونم چی غذای بیمارستان تازه اونم چی سوپ؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

با صدای بغض آلود بدون این که نگامو از ظرف سوپ بردارم گفتم :نه چیزی نیست
ماهان - سانیا نگام کن

نگاش کردم

ماهان - سانیا سوپ دوست نداری

سرمو به علامت نه تکون دادم

ماهان - سانیا من نمیتونم غذای دیگه ای برات بیارم باید همینو بخوری این غذای
سبک برای معدتم خوبه

راست میگفت بیچاره خوب تنهایی هم بیشتر زهرم میشدولی خب نمیتونستم بگم
بیا باهم غذا بخوریم که حالا پیش خودش فکرای بد میکرد.در ضمن من هیچ وقت
همچین درخواستیو از یه آدمه از جنس مذکرش نمیکردم چه برسه به ماهان

ماهان نگاهی بهم کردو تا دم در رفت دوباره برگشت

راستی سانیا تو کارم داشتی؟

من-اره ...میشه به مامان بگی بعد از ظهر گوشیمو برام بپاره

ماهان -باشه میگم

ماهان از اتاق رفت بیرون

قاشقو برداشتم سوپو همش زدم هنوز داغ بود قاشقو پر کردم و گذاشتم تو دهنم از

هیچی بهتر بود ولی بی نمک بود

آه ..خدایا نصیب گرگ بیابونم نکن

در اتاق باز شد دوباره ماهان بودیه سینی هم دستش بود

میشه بکشی اون ور میخوام بشینم

لبخندی زدم تو دلم ازش تشکر کردم خودمو جابه جا کردم اونم نشست روی تخت به

غذاش نگاه کردم

وایییییی مامان قیمه بادمجون بودحتی سیب زمینی سرخ کرده هم داشت تازه نمکم

داشت یه نگاه به غذای ماهان کردم یه نگاه به غذای خودم

خدایا تفاوت تا این حد آخه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با چشمای ملتمس به ماهان نگاه کردم

ماهان - سانیا اونجوری نگام نکن که هیچ جوهره راه نداره

حتی یه راه کوچیکم نداره

ماهان - حتی یه راه کوچیک

هی خدا بزرگیتو شکر راضیم به رضای تو فقط خداجون من یه روز دستم به خون این
غولتشن آلود شد نگی چرا این کارو کردیا.....

به ناچار همون سوپ بی نمکمو خوردم ترسیدم اینم ازم بگیره مثل صبح سرم تغذیه
بهم بزنه

بعد از تموم شدن ناهارمون ماهان از اتاق رفت بیرون منم روی تخت دراز کشیدم
پلکام سنگین شدنو افتادن رو هم و خوابیدم...

با شنیدن صدای صحبت چند نفر چشمامو باز کردم

ا...چشماشو باز کرد

یا قمر بنی هاشم از ترس بلند شدمو سیخ سر جام نشستم تند تند نفس میکشیدم

سامان - سانیا چی شد

حسین - نکنه فراموشی گرفته انگار مارو نمیشناسه

مامان - هه ...خدا نکنه زبونتو گاز بگیر

ای خدا منو بکش از دست اینا راحت شم فکر کن داری از خواب ناز پامیشی چشمتو
یواش یواش باز میکنی ۶تا کله با ۶تا چشم خیره شدن بهت

من - ترسیدم بابا شما چرا اومدین وایسادین بالای سر من نمیگین سخته میکنم مگه
من مُردم

بابا خنده کوتاهی کردو گفت:خب راست میگه دخترم همگی وایسادین بالای سرش
میترسه دیگه

تا بابا جمله ش تموم شدیکی یک مَن تف ریخت رو گونم

برگشتم ببینم این کیه که این قدر دست و دلباز شده که تا برگشتم یکی هم طرف
دیگه گونم چسبوند

سارینا خودشو کنار کشید فهمیدم این سارینای خیرندیدس تا اومدم دهن باز کنم
یکی دیگه دو مَن تف دیگه روی گونم زد همین جوری دست به سینه نشسته بودم که
سامان رفت عقبو پرستو اومد گونمو بوسید

سارینا-وا ... سانیا تو چرا این قدر ساکت نشستو اخمات رفته تو هم

- منتظرم ببینم دیگه کی مونده تف اضافشو بریزه روی لپای قشنگ من

پرستو -اییییییی سانیا حالمو بهم زدی

زهره مار هرچی تف داشتین ریختین تو صورت من آخرشم واسم اییییییی میکنه

مامان -ای بابا بچه ها بس کنید دیگه ...سانیا توهم عوض دستت درد نکنه ته

مامان جان تف کردن روی لپای من دستت درد نکنه داره

حسین -واییییی سانیا چقدر تف تف میکنی بس کن دیگه حالمونو بهم زدی اه
چندش

چندشو خیلی باحال گفت همگی زدیم زیر خنده

سامان -خب حالا حالت چه طوره خوبی

-اره این ماهان نمکشو زیاد کرده من که الان خوبم ولی میگه باید چند روز بستری
بشم

بابا-دخترم حتما لازمه که گفته بستری بشی بیکار نیست که

صدای در اتاق اومد

سامان - بفرمایید

خاله و عمو سعید و پشت سرشم ماهان وارد اتاق شدن

سلامممممم بر خاله و عمو عزیزم

عمو خاله همزمان جوابمو دادن

سلام

خاله - عزیزم چت شدیهو اینجا چیکار میکنی چرا مواظب خودت نبودی عزیزم

خاله در حالی که اروم گونه مو میبوسید اینارم تند تند میگفت

عمو سعید: خوبی دخترم

مرسی عمو جون من خوبم

سامان - خوبه والا یکی هم مارو تحویل بگیره

خاله تازه متوجه اطرافش شد با یه عذر خواهی از همه شروع به احوال پرسی کردن
با بقیه شد

توی اتاق هم همه ای بودیکی میدید فکر میکرد عروسیه هرکی یکی رو گرفته بودو
حرف میزد بابا و عمو سعید و سامانو حسین ماهان باهم حرف میزدن مامانو خاله باهم
منو ساینارو پرستوهم باهم بعد از یک ربع صدای در اومد حسین درو باز کرد چون
نزدیک در بود نیکو فاطمه رهامو پوریا هم وارد اتاق شدن از دیدن این همه آدم یه
لحظه شوکه شدن بعدشم به خودشون اومدن با همه احوال پرسی کردن رهامو پوریا
هم اومدن جلو حالمو پرسیدن

فاطمه و نیکو کنارم بودن از بازوی دوتاشونم نیشگونی گرفتم که آخ توتاشونم دراومد

فاطمه-آخ چرا یهو هار میشی جاش کبود شد

نیکو-مرض گرفتی

من لبخنددندون نمایی زدم و گفتم:حتما مرض دارم که آوردنم اینجا دیگه

شما این دوتا رو چه جوری کشوندین اینجا یه روز نبودمااااا

فاطمه- مگه ایرادی داره

من- نداره

نیکو-نه نداره

ببینید تا خودم نزدم لهتون کنم زبون باز کنین

فاطمه-اون دهنه که باز میشه

بامزه...نمک دون...حالا مینالین یا نه

نیکو-راستش پوریا دیشب اومد چند روز دیگه هم زن دایی ودایی میخوان بیان

من-خب چه ربطی داشت

فاطمه- از بس خنگی خب داییش و زنداییش بیکار نیستن که پاشن بیان اینجا میان

واسه آقا پوریا خواستگاری دیگه

من-_____ه

همگی با نه گفتن من برگشتن طرف ما

فاطمه زیر لبی گفت: خفه شی همه فهمیدن آبرومونو بردی ما که یه وجب باتو فاصله داریم چرا داد میزنی

مامان -چی شده دخترا

فاطمه - چیزی نیست ویدا خانوم

همگی دوباره مشغول حرف زدن باهم شدن

فاطمه دستشو گذاشت زیر چونمو با دست دهنمو بست

به طرف فاطمه برگشتم

خب رهام چه جوری اومد اینجا

فاطمه لبخند ملیحی زد ولی نیکو جواب داد

وقتی فاطمه بهم خبر داد بیمارستانی رهامو پوریا هم فهمیدن اونا هم گفتن ما هم میایم بعدشم رهام گفت میریم سر راه هم فاطمه رو هم میبریم گفتم فاطمه خودش ماشین داره گفت شمارشو بده خودم بهش میگم میریم دنبالش از اونجایی که فاطمه سفارش کرده که اگه رهام اصرار کردو شمارشو خواست بهش بدم منم شماره فاطمه رو دادم بهشو اونم زنگ زد به فاطمه و همگی باهم اومدیم اینجا

منو میگی حس میکردم داره از گوشام دود میزنه بیرون هنگ هنگ بودم این فاطمه عجب آب زیرکاه بودو من نمیدونستم رو کردم به فاطمه که داشت با تعریفای نیکو ذوق مرگ میشد بهش نگاه کردم

تو از کجا فهمیدی منو آوردن اینجا

فاطمه - چند بار به گوشیت زنگ زدم برنداشتی زنگ زدم خونتون مامانت جواب دادو همه چیزو گفت

دوباره به نیکو نگاه کردم خب مگه رهام اصرار کرد که تو شماره فاطمه رو دادی بهش

نیکو -اره طفلک چند بار گفت منم دیگه شماره رو دادم بهش

دوباره به طرف فاطمه برگشتمو پرسیدم:خب رهام زنگ زد چی گفت بهت

فاطمه -اول شماره رو نشناختم جواب ندادم بعدش نیکو دور از چشم رهام بهم اس

داد که شمارمو داده به رهام منم قضیه رو گرفتم بعد از چند دقیقه دوباره همون

شماره زنگ زد منم جواب دادم اول خودمو به نشناختن زدم و بعدشم که خودشو

معرفی کرد منم گفتم ماشینم خرابه ممنون میشم که بیاین دنبالم اونم از خدا

خواسته قبول کرد

چرا دروغ میگی تو که تازه ماشینتو درست کرده بودی

وای که تو چقدر خری ماشین بهونه بود دیگه

وایییییی یکی منو بگیره اینا کی بودن دیگه دوباره به طرف نیکو برگشتم که درمورد

خواستگاریش پرسرم که صداش در اومد

نیکو -اه بس دیگه سانیا چقدر سوال میپرسی مگه مجرم گرفتی؟

با این حرف نیکو دیگه حرفی نزدم داشتم به کاراشون فکر میکردم انگاری خنگ

شون فقط من بودم

خلاصه اتاق نگو بگو حموم زنونه ازبس شلوغ شده بود همه داشتن باهم حرف میزدن

گاهی هم میخندیدن تا این که یه پرستاری اومدو بعد دوبار اختاری که داد برای بار

سوم همه رو پرت کرد بیرون همگی هم مجبوری رفتن بیرون کلی آبمیوه و رانی و

کمپوت برای خودم جمع کردم همشم مال خودمه هه هه هه ندید بدیدم دیگه

مامانم واسه شام برام قرمه سبزی آورده بود قربونش برم الهی حتما خبر داشت این ماهان داره گشنگی و بیگاری ازم میکشه بیچاره ماهان ؟؟؟؟

تازه گوشیمم کنارم بود سامانم به اصرار خودش موند پیشم بماند که چقدر با پرستو هندی بازی درآوردن و صحنه های ۱۸+ باهم به نمایش گذاشتن اه لوسا...

سرمو کردم توی گوشیم رمانی رو باز کردم و مشغول خوندن شدم سامانو ماهانم بعد از چند دقیقه که دیدن من کلمو کردم توی گوشی رفتن بیرون از اتاق تقریبا چشمام داشت از درد میترکید از بس زوم این رمانه شده بودم به ساعت گوشی نگاه کردم اوه ۸/۳۰ بود پس چرا شام نمیخوریم حالا خوبه من با این شکمویی چاق نمیشم به سامان اس دادم که من گشمنه

روی تخت دراز کشیدم بعد از ده دقیقه سامان و ماهان باهم اومدن توی اتاق توی دستشونم چیزای خوشمزه بود درکمال ناباوری ماهان دوباره ظرف سوپو گذاشت جلوم ولی این دفه سوپ قارچ بود

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم با لبخند داشت نگام میکرد

با انگشت به سوپو بعد به خودم اشاره کردم به ماهان نگاه کردم و گفتم: این که مال من نیست

سامان - چرا دقیقا مخصوص توه

بیخود مامان برام قرمه سبزی پخته بود

ماهان - فردا قراره اندوسکوپي ازت بگیریم نباید غذات سنگین باشه برای معدتم خوب نیست

اینا چرا نمیفهمن من گشمنه چرا نمیفهمن من قورمه سبزی میخوام یعنی شکنجه
روحي جسمی رو باهم وارد میکردن

بدون توجه به این که ماهان حرفی از اندوسکوپي زده باشه گفتم :من غذایی که
مامانم برام پخته رو میخوام

سامان خوب این سوپم مامان پخته حسین آوردتش

سامانو ماهان بدون توجه به من نشستنو شروع کردن به خوردن غذاشون داشتن از
قورمه سبزی ای که متعلق به من بودو میخوردن منم با چشمام داشتم غذا
خوردنشونو نگاه میکردم نمیدونید که چقدر خوشمزه میخوردن که دهنم آب افتاده
بود من بیچاره هم با سرو صدا آب دهنمو قورت میدادم یکمی از سوپ و خوردم ولی
چشمم همش دنبال قورمه سبزی بود بوش که مستم کرده بود.

بعد از خوردن غذاشون ماهان به سامان اشاره کرد که برن بیرون سامانم بی هیچ
حرفی قبول کردو رفتن بیرون غذاهاشونو تموم کرده بودن فقط من مونده بودم که
قاشق قاشقی که از سوپ میزاشتم دهنم سه ساعت طول میکشید وقتی کامل رفتن
بیرون به ظرفاشون نگاه کردم ماهان که تا آخرین دونه برنج شو خورده بود ظرفه
خورشتشم که انگار لیس زده بود پسره ی اجنبی غذای منو از دستم درمیاره
به ظرف سامان نگاه کردم چند قاشق از غذاش باقی مونده بود پریدم روش وبقیه شو
خوردم آخ نمیدنم چرا اینقدر چسبید بهم سریع پریدم سرجامو سوپو سرکشیدم آخ
که چقدر چسبید

ماهانو سامان اومدن تو اتاق منم غدامو تموم کرده بودم

سامان - من که همه غدامونخورده بودم

ابروهاموانداختم بالا و با حالت طلبکارانه گفتم :

خوشم باشه والا.. نكنه من بودم كه افتاده بودم رو غذایی كه مال من بود و تا ده روز
دیگه ی خودمم ذخیره کردم تو شکمم

سامان سرشو خاروندو گفت خب چیکار کنم گشتم بود

ماهان دستشو روی شکمش گذاشتو گفت:اره بخدا منم خیلی گشتم بود غذا هم
خوشمزه نمیشد ازش گذشت

لاشخورا غذای منو بر میدارن میخورن... هی خدا ببین تا چه حد دارم تحمل
میکنم!!!!

سامان - حالا بگیر بخواب واسه فردا حاضر باش

من - واسه چی حاضر باشم

سامان - واسه اندوسکوپي دیگه

-اندوسکوپي دیگه چیه

ماهان - میخوایم از معدت نمونه برداری بکنیم

-چی

ماهان -نخود چی

خدایی دکتر به این بی تربیتی تو عمرم ندیدم

چشم غره ای به ماهان رفتم كه لبخندشو جمع كرد

با عصبانیت گفتم:میشه توضیح بدی این اندوسکوپي كه گفتم یعنی چی

ماهان -اره

من-خب

ماهان-مگه مشکل شنوایی داری بهت گفتم یعنی نمونه برداری از معدت

منو میگی میخواستم بپریم هرچی مو رو کلتش داره دونه دونه بکنم خدایی آدم به این
پرویی تو عمرم ندیدم آخه کی به این مدرک پزشکی داده منم میدونم دیگه خودشم
میدونسته که اینجا بهش مدرک نمیدادن رفته اون سر دنیا بلکم یه مدرک پرت کنن
جلوش

من- خیلی ممنون از این همه توضیحاتی که برای آگاهی من از اندوسکوپی بهم دادی
واقعا خسته نباشین من میترسم که از این همه تلاش های بی وقفه ای که دارین
خسته بشین یه موقعه

سامانو ماهان خندیدن

هر هر رو اقیانوس بخندین عجب غلطی کردم آخه بگو مگه همراه قحطی بود که
گذاشتی سامان بمونه اینجا شدن دونفر دارن زجر کشم میکنن

ماهان- حالا استراحت کن فردا کار داریم ماهان رو کرد به سامانو گفت:من که گفتم
سانیا احتیاجی به همراه نداره تو هم بیا برو تو اتاق من استراحت کن

پسره احمق بی تربیت

سامان -باشه بریم

ماهان و سامان برگشتن به طرف درو از اتاق رفتن بیرون

منه بد بختم با دهن باز به رفتنشون نگاه میکردم از حرص مشتی زدم تو بالشتم

بزار فردا آفتاب بیاد بالا اولین کاری که میکنم این که پته این دوتارو پیش مامانو خاله میریزم رو آب ای جان چه شود اون لحظه قیافه این دوتا دیدن داره حالا دوتایی دست به یکی میکنین باهم دارم براتون

گوشی رو برداشتم دوباره رمانی رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش ولی چه خوندنی فکرم همش پیش این اندوسکوپیه بود یعنی چیه؟ میخوان چیکار کنن؟ نکنه میخوان معدمو پاره کنن آآ نکنه میخوان سوراخش کنن چرا اینا برام توضیح نمیدن که این اندوسکوپي چیه یه دفه یه فکری زد به سرم زودی از تخت پریدم پایینو رفتم بیرون مواظب بودم که سامانو ماهان منو نبینن پرستاری رو دیدم که از یکی از اتاقا اومد بیرون با دو خودمو بهش رسوندم

بخشید خانوم

خانوم تقریبا ۳۷-۳۸ ساله بود. بله خانوم

بخشید شیدا رستمی رو میتونم ببینم

خانوم نگاهی بهم کرد و گفت: چند ساعت پیش با دکتر رفتن شیفتشون تموم شده بود آهی از اعماق وجودم کشیدم به این میگن آخر شانس از خانومه تشکر کردم اومدم تو اتاق نمیتونستم شماره شیدارو ازش بگیرم اول که بهم نمیداد دوم این که شاید شیدا خوشش نیاد

دوباره روی تخت دراز کشیدم دیگه بیشتر ترس برم داشت من که تا حالا رنگ بیمارستانم ندیده بودم حالا باید فردا اندوسکوپي هم که اصلا تو عمرم اسمشم نشنیده بودم میرفتم و انجام میدادم اینقدر فکر کردم تو جام غلت خوردم که اصلا نمیدونم کی خوابم برد

با احساس درد چشمامو باز کردم چشمم خورد به پنجره هوا تاریک بود احساس سوزش بدی کردم پاشوادم نشستم دستمو روی معدم گذاشتمو فشار دادم حس بدی داشتم احساس این که میخوام دوباره بالا بیارم عذابم میداد از روی تخت اومدم پایین واقعا داشتم بالا میاوردم دوییدم به سمت در هواسم به اطرافم نبود درو با شدت باز کردم که صدای یه نفر که گفت آخ رو شنیدم ولی حالم افتضاح بود خودمو به دستشوی رسوندم رسوندن خودم همانا و بالا آوردن هم همانا هر چی توی معدم بودو خالی کردم چند بار هم بیخودی عرق کردم حالم از مزخرفم اونورتر بودرمقی نداشتم دستو صورتمو شستم احساس میکردم دیگه تو بدنم جونی نمونده درو باز کردم سرم پایین بود همینجوری میومدم بیرون که کلم خورد به یه چیزی نه سفت بود نه نرم تو مایه های این دوتا بود منم حالم خراب دوباره یه قدم برگشتم عقب دوباره رفتم جلو که دوباره خوردم به همون چیز خدایا چرا هرچی بدبختیه رو سرمن خراب میشه شانس که شانس نیست

–دختر خوب سر تو بلند کن که دوبار نخوری به یه چیز

سرمو بلند کردم ماهان بود ولی چرا همه جا داره تاریک میشه اه دوباره روشن شد این پسره هم که پاک خل شده چرا دور سر من میچرخه مثل توی کارتون تامو جری که وقتی سرشون میخورد به یه جایی پرنده ها دور سرشون میچرخن مال منم ماهان جای پرندهه میچرخید اه بسه دیگه سرگیجه گرفتم

ماهان –سانیا چشماتو ببند سرت داره گیج میره

نه این دیگه بیشتر از من نیاز به دکتر داره خب چشمامو ببندم چه طوری میتونم راه برم

دیگه رو پاهام جونی نمونده بود بدنم شل شد داشتم میوفتادم که احساس کردم
کسی زیر بغلمو گرفت چشامو بسته بودم سرگیجه اذیتم میکرد با احساس این که
روی تخت دراز کشیدم چشامو باز کردم اره حسم درست بود روی تخت بودم

ماهان - الان میام

کامل روی تخت دراز کشیدم

ماهان اومد توی اتاق سرمی توی دستش بود سرمو بهم زد صندلی رو کنار تخت
کشیدو نشستو تو چشمام خیره شد نگاش یه جوری بود انگار مجرم گرفته منم
نمیدونم به همه جا نگاه میکردم جز چشمای ماهان نمیدونم چرا من خودمو گذاشته
بودم جای مجرم خب من که کاری نکرده بودم ..کرده بودم؟؟؟ نمیدونم من که یادم
نیست

ماهان - سانیا تو چشمام نگاه کن

بی اختیار چشمام تو چشمای سیاهش گم شد

ماهان - امروز چیزی خوردی که حالت اینجوری شد

من - نه چیزه بخصوصی...یه دفه قورمه سبزی ای که خورده بودم یادم اومد

ماهان - چی شد

من -هیچی

ماهان -پس خوردی

با سر گفتم اره

ماهان -قورمه سبزی

من-نگامو ازش گرفتم

ماهان-پس قورمه سبزی خوردی اره

صداش خبر از عصبانیت میداد جرات نکردم به صورتش نگاه کنم چند بار سرمو به علامت اره تکون دادم

ماهان با صدای کمی بلند گفت:سانیا نگام کنو حرف بزن مگه زبون نداری

عصبانی شدم دیگه هرکسی تحملی داره اصلا غلط کرده سرم داد میکشه یعنی چی سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:اره خوردم به تو چه بدنه خودمه اصلا میخوام خودمو بکشم به تو چه که سر من داد میزنی

ماهان-چرا نمیفهمی بهت میگم برات خوب نیست چرا گوش نمیکنی

بغض کردم تو چشمات اشک جمع شد من حالم خوب نبود اینم بدتر از قبل سرم داد میکشید چیکار کنم دل نازک بودم تحمل نداشتم کسی سرم داد بکشه فوری اشکم در میومد ولی با این حال نمیذاشتم کسی اشکامو ببینه سرمو به طرف دیگه برگردوندم چونم میلرزید ملحفه رو کشیدم رو سرم بعد از چند دقیقه صدای قدم زدن شنیدم بعدشم صدای بسته شدن در دوست نداشتم گریه کنم اونم برای حرفای ماهان عوضی

بغضمو با نفسای عمیق و بلند قورت دادم سرم درد میکرد معدم میسوخت ولی پلکام سنگین شده بود چشمامو بستم و خوابیدم.

سامانو بابا و مامان کنارم بودن توی اتاق دیگه بودم ماهان اخماش تو هم بود دروغ چرا میترسیدم ماهان همه رو بیرون کرد جز پرستار کنارش

ماهان-دراز بکش

آب دهنمو قورت دادم ماهان سرش پایین بود وقتی دید دراز نکشیدم سرشو بالا گرفت

گفتم دراز بکش

انگار ترسو از چشمام خوند اخماشو باز کرد و گفت: نترس زیاد درد نداره توهم چشمتو ببند لبخندی زد این لبخندش عجیب بهم آرامش داد روی تخت دراز کشیدم ماهان بالای سرم بود

ماهان - دهنمو باز کن

اسپره ای توی دهنم پاشید بعد از چند دقیقه حس کردم دهنم حس نداره

ماهان - حالا چشمتو ببند تا نگفتم باز نکن یادت باشه تا نگفتم باز نکنیا

چند بار سرمو تکیون دادم به پهلوی خوابیدمو چشمامو بستم احساس میکردم یه چیزی داره از گلویم پایین میره حالم بد شد ولی بالا نیاوردم داشتم به تخت چنگ میزدیم با حس این که یه چیزی از گلویم بالا میاد بیشتر به تخت چنگ زدم حالم غیر قابل توصیف بود

ماهان - سانیا چشمتو باز کن

آروم چشمامو باز کردم ماهان لبخندی بهم زد و گفت الان میری تو اتاق بهت مسکن میزنم بخواب دیشبم خوب خوابیدی

از این که دوباره توی اون اتاق برم ناراحت بودم خیلی دوست داشتم برم خونه و تو اتاق خودم بخوابم داشتیم میرفتیم سمت اتاق بابا زیر بغلمو گرفته بود دستمو گذاشتم رو دستش و ایستادم بابا هم ایستاد مامان و سامانم که داشتن با منو بابا راه میرفتن هم ایستادن

بابا- چرا ایستادی بابا

من- بابا

جان بابا

میشه بریم خونه

بابا -ولی ماهان گفت امشبم باید اینجا بمونی

با التماس به بابا نگاه کردم و گفتم:بابا تورو خدا بریم خونه

بابا که بغضمو دید گفت :خیله خب بریم تو اتاقت من برم با ماهان صحبت کنم ببینم
چی میگه

همه رفتیم توی اتاق سامانو بابا رفتن پیش ماهان

بعد از چند دقیقه همراه ماهان اومدن تو اتاق

ماهان - سانیا فکر میکنی بری خونه حالت خراب نمیشه

من-فکر نکنم

ببین به هر حال بهتره که امشبم اینجا بمونی میدونم که زیاد از بیمارستان خوست
نمیاد....

با نگاه ملتمس بهش خیره شدم که حرفشو قطع کردو چند ثانیه خیره نگام کردو
گفت:باشه برو ولی مواظب خودت باشیا خودمم شب برای معاینه میام باشه

با تکون دادن سرم به علامت مثبت نگاه قدرشناسانه همراه با لبخند بهش زدم

بعد از این که ماهان مسکنی بهم زد لباسامو عوض کردم و همراه بقیه اومدم خونه
بدون هیچ حرفی بابا منو برد سمت اتاقم خوابم میومد اونم بخاطر مسکن ماهان
بود بابا منو خوابوند رو تخت مامان هم اومد تو اتاق

مامان-سانیا چیزی احتیاج نداری

نه مامان میخوام بخوابم

مامان ملحفه روتا سینم کشید.

- باشه بخواب

بابا و مامان از اتاق بیرون رفتن منم غرق خواب شدم.

دیشب ماهان برای معاینم اومد امروزم قراره با مامانو بابا بریم پیشش تا جواب
آزمایشو اندوسکوپی رو بگیریم من که عین خیالم نبود ولی حس میکردم بابا و مامان
زیاد روبه راه نیستن

توی ماشین نشستیم دیگه تحملم تموم شد

میشه بگین واسه چی انقدر نگرانین ؟

مامانو بابا به هم دیگه نگاه کردن بابا از تو آینه نگام کرد و گفت:هیچی

پس واسه هیچیه که از صبح استرس دارین نگین نه که من بچه ۵ساله نیستم که
بخواین با حرفتون گولم بزنین

به صورت بابا نگاه کردم اخماش تو هم بود حس کردم عصبانیه کلافه به مامان نگاه کردم چشماش قرمز بود نگام نمیکرد ناراحت بود به ماهان نگاه کردم پکر بود نمیدونم شاید خیلی بیشتر از پکر شدن بود ماهان اشاره کرد که بشینم حواسم همش پی مامانو بابا بود

ماهان-سانیا میدونم که از حرفم ناراحت میشی ولی تو باید دوباره بستری شی با این حرف از جام بلند شدم و گفتم برای چی؟ نه من نمیخواهم بستری شم واسه چی؟ من حالم خوبه

ماهان-همین که گفتم تشخیص من اینه که بستری شی

من-برو برای عمه ت تشخیص بده من تشخیص تو رو میخوام چیکار کنم منم خودم تشخیص میدم که نباید بمونم

بابا-ولی تو باید بمونی

من-بابا تو دیگه چرا

مامان با بغض گفت:برای این که معدت ایراد داره باید بستری شی تا خوب شی

بازم نگاهی به بابا کردم نگام تونگاش قفل شد چشماش برق زد نه صبر کن ببینم این بابای من بود تو چشماش اشک جمع شده بود نگامو از بابا گرفتم و به مامان دوختم چونش میلرزید لبشو مدام گاز میگرفت نگاهشو ازم میدزدید یعنی اینا بخاطر مشکل کوچیک من اینجوری عزا گرفتن یه جای کار میلنگه روی صندلی نشستم و تو چشمای ماهان خیره شدم و گفتم:ماهان آزمایشاتو بده به من

ماهان هول کرد مامانو بابا دست کمی از ماهان نداشتن دیگه مطمئن شدم یه چیزی میدونن که من نمیدونم

ماهان دست پاچه گفت: برای چی میخوای؟

بلند شدمو با صدای بلند گفتم: شما اینقدر منو احمق فرض کردین که فکر کردین
نمیفهمم اینجا چه خبره با دست به مامانو بابا اشاره کردم و گفتم: نگو پدر و مادر من
بخاطر یه مشکل کوچیک اینجورین

ماهان پوفی کشید و دستاشو کشید توی موهای سکوت مرگ آوری بود هیچ کس
حرفی نمیزد طاقتم طاق شد
کسی نمیخواه حرفی بزنه؟

مامان از اتاق رفت بیرون بابا هم دنبالش رفت صدای هق هق مامان توی گوشم پیچید
دلشورم بیشتر شد داد زدم چرا خفه شدی چرا حرف نمیزنی خو بگو من چمه

ماهان از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره دستاشو تو جیبش فرو کرد
تو رو خدا نگاه کن من گیر کی افتادم الان وقت ژست گرفته

ماهان - نمیخواستم من اون کسی باشم که این خبرو بهت بده ولی مثل این که خودم
باید این کارو بکنم مکث طولانی کرد

برگشتو نگام کرد و گفت: سانیا تو... تو.. دستاشو مشت کرد و باز سکوت
من چی.. چرا اینقدر لفتش میدی؟ خوب بگو دیگه جونم دراومد

ماهان - سرشو گرفت پایین و گفت: سانیا تو سر... سرطان داری

توی جام خشکم زد با بهت به ماهان نگاه کردم که حالا داشت نگام میکرد از جام بلند
شدمو روبه روش و ایسادم تو چشمش خیره شدم و گفتم: تو چی گفتی؟

ماهان دوباره سرشو پایین گرفتو گفت:متاسفم سانیا ولی تو سرطان داری پیشرفته
زیادی نکرده قابل درمانه

پسره خنگ بهم میگه سرطان داری عمت سرطان داره این چرا به من گفت سرطان
داری یعنی فحش داد...ولی نه فحش کجا بود مامان گریه کرد...

بی اختیار به طرف در رفتم درو باز کردم نگاهی به آدمایی که روی صندلی ها نشسته
بودن کردم مامانو بابا هم روبه رو نشسته بودن نگاهشون کردم مامان حق هقشو خفه
میکرد نگامو ازشون گرفتم به طرف راه رو رفتم مدام صدای ماهان توی سرم بود
سرطان داری سانیا تو سرطان داری قدم هام بی اختیار تند شد به صداهایی که از
پشت سر میشنیدم اعتنایی نکردم دوییدم دوییدم نمیدونستم کجا برم فقط
میدوییدم از پیاده روهای شلوغ عبور میکردم من ..سانیا ..سانیا شمس...دختر ۱۹ساله
ویدا سمیعو عباس شمس تو سن ۱۹ سالگی سرطان گرفته سرطان

...سرطان..سرطان سرطان یعنی چی چند نفر توی این دنیا سرطان دارن سرطان چه
اسمه زشتی داره زشت ترین اسمیه که توی عمرم شنیدم خیلی زشت نمیدونم حال
خودمم نمیدونم صبح از خواب پاشی شادو شنگول بری دکتر دکتر بهت بگه متاسفم
شما سرطان داری چقدر آسونه گفتنش گفتن این که سرطان داری اصلا چه اعتباریه
میرم پیش یه دکتر دیگه این ماهان خنگه هیچی حالیش نیست اصلا شاید اشتباه
تشخیص داده

سانیا خری دیگه اشتباه تشخیص داده دیگه چه صیغه ایه مگه کرم داره

بغض کرده بودم ولی نمیخواستم اشک بریزم نمیخواستم گریه کنم سرطان دارم که
دارم یعنی چی یعنی من دارم میمیرم ولی من فکر میکردم اینا همش مال تو
فیلماست

الان دقیقا چند روز دیگه من زندهم خدایا یعنی من بد بودم یعنی اینقدر توی این دنیا اضافی بودم که نمیخواهی تو این دنیا زندگی کنم نمیخواهی باشم خدا...خدا...خدا...من چرا هیچ وقت خدارو از ته دلم صدا نکردم چرا...واقعا چرا...چرا نیکو و فاطمه نماز میخونن ولی من نمیخونم

سانیا داری میمیری تازه یادت اومده خدا داری خدا من بد بودم نه...چرا وقتی میخوایم بمیریم یاد خدا میوفتیم ولی خدا خودت میدونی من دوست دارم همیشه توکلم به تو بوده درست نماز نمیخوندم ولی جز تو به کسی ایمان ندارم نمیدونم ولی همیشه این که کمک میکردی رو حس میکردم دمت گرم خیلی خوبی ولی خدا جون بهم گفتن سرطان دارم میدونی سرطان چیه؟ خوب معلومه که میدونی ولی من نمیدونم ولی تو ذهنم همش سرطان و مساوی مرگ میبینم یعنی میخوام بمیرم خدایا مرگ چه جوریه سخته خدا خودت هوامو داشته باشیا من هیچی نمیدونم..از این شب اول قبرو از این چیزا یه چیزایی میدونم ولی خدا جون هوامو داشته باش برای چی مواظبت باشه مگه تو براش کاری کردی که توقع کاری رو ازش داری هان راست میگی من براش کاری نکردم

دارم دیونه میشم داشتم از این خیابون به اون خیابون میرفتم همش به آدما نگاه میکردم یعنی الان کسی هست مثل من سرطان داشته باشه واییی کلم داره مثل قطار سوت میکشه صدای اذان اومد اذان..اذان این صدای اذانه چقدر قشنگه چرا تا حالا توجه نکردم شاید برای این که میخوام بمیرم اینجوری صداش قشنگه نمیدونم من هیچی نمیدونم رفتم توی پارک روی نیمکت نشستم پام ذوق ذوق میکرد از صبح تو خیابونا بودم اه این بغض لعنتی هم داره خفم میکنه گشمنه توی جیبامو گشتم یه ده تومنی توی جیب شلوارم بود رفتمو یه ساندویچ خریدمو خوردم توی پارک نشستم چشمامو بستم دارم دیونه میشم یعنی اون دنیا چه جوریه نکنه برم جهنم واییییی

دستام یخ کرده بود آرامش میخواستم میترسیدم ولی نمیدونم از چی کاش یکی
پیشم بود کاش یکی بود که همه سوالاتمو جواب میداد
سرطان..سرطان..سرطان..آخه چرا من... چرا من..خستم ..خستم ..کجا برم چیکار
کنم.

تصمیم گرفتم برم خونه خاله مهشید حوصله گریه های مامانو نداشتم میدونستم
گریه هاش از سر دلسوزی از سر مادر بودنشه از سر مهربونیاشه ولی الان به یکی
احتیاج داشتم که درکم کنه محکم باشه پیاده تا خونه خاله رفتم دیگه رمقی برام
نمونده بود زنگو زدم خاله خودش جواب داد

کیه؟

سلام خاله سانیا

سلام خاله جان خوبی

خاله نمیخوای که پشت در باهام احوال پرسی کنی

ببخشید بیا تو

در باصدای چیک باز شد

رفتم تو خاله اومد استقبالم رفتیم تو خونه روی مبل نشستم خاله هم کنارم نشست
ساعت ا بود

خاله:کجا رفته بودی مامان اینا نگرانت بودن

بدون این که به خاله نگاه کنم گفتم :شما هم موضوع رو فهمیدین

خاله:اره

به خاله نگاه کردم تو چشماش امیدو دیدم روشنایی رو حس کردم خزیدم تو بغلش
بازم نذاشتم اشکام دربیاد ریختم تو خودم

خاله:سانیا خاله نمیخوای گریه کنی نریز تو خودت داغون میشی بریز بیرون

خاله داشت باحرفاش تحریکم میکرد دلم نمیخواست گریه کنم درست بد بغض کرده
بودم ولی نمیخواستم اشک بریزم شاید باخودم لج کرده بودم دلم میخواست بخوابم
خسته بودم از بغل خاله بیرون اومدم

خاله میشه بخوابم

خاله چرا نمیشه بیا بریم

خاله منو تو اتاقی برد ساده بود اما وسایلاش شیک بود حوصله دید زدن نداشتم اونم
من که اگه فضولی نمیکردم جای تعجب داشت مغنه ام رو درآوردم و روی تخت دراز
کشیدم خاله کنار تخت نشستو گفت:پس منم زنگ بزnm به مامانت از نگرانی در بیاد

من-باشه

خاله-ممنونم که قابل دونستی اومدی اینجا

منم لبخند تلخی زدم

خاله از اتاق رفت بیرون آهی کشیدم من چمه چرا همه آرزو هام یهوایی فرو ریخت
چرا اینجوری شد چه گناهی کردم که آخرش شدم این شدم یه دختر سرطانی
نمیدونم تو کدوم فکری غرق شدم که چشمام سنگین شدو خوابم برد.

بیدار شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۳ بود بلند شدمو رفتم بیرون دستو صورتمو
شستم رفتم کنار خاله نشستم داشت تلوزیون نگاه میکرد دستشو انداخت دور
گردنمو گفت: خوب خانوم خانوما خوب خوابیدی

اره خاله ممنونم ازت

خاله اخم شیرینی کردو گفت: تو که تعارف بلد نبودی

بازم لبخند تلخ جوابم بود

خاله - گشتن نیست ناهار خوردی

اره خاله بیرون ناهار خوردم گشتم نیست

خاله - مطمئن باشم

اره

خاله - زنگ زدم به مامانت و خبر دادم که اینجا یی ماهانم وقتی فهمید اومد الانم تو
اتاقشه کیفتم پیشش میتونی بری ببینیش

کیفم پیش ماهان چیکار میکرد. آهان حتما تو اتاقش جا گذاشتم

بلند شدمو رفتم پشت در اتاقش ایستادم در زدم

کیه؟ بیا تو

درو باز کردم روی تخت دراز کشیده بود یه پرونده هم دستش بود لباس راحتی تنش
بود

کیفمو میخوام

ماهان چشم از پرونده برداشت و بلند شد و روی تخت نشست

اولا با ادب تر بودی

گیج نگاهش کردم متوجه شد و گفت: فکر کنم باید سلام می‌کردی

یعنی من سلام نکنم تو نباید سلام بدی

ماهان به تای ابرو شو داد بالا و گفت: فکر کنم کوچیکتر باید به بزرگ تر سلام بده

ایششششششششششش اینم حالش خوب بودا..هه بایدم باشه من مریضم این که نیست
پس کرم داره بد باشه

زیر لبی سلام دادم چون اصلا حوصله کل کل کردن باهاشون نداشتم

انگار اونم فهمید چون با دست به کیفم که روی میز کامپیوترش بود اشاره کرد

رفتم جلو و کیفمو باز کردم و گوشتی رو از توش درآوردم از فاطمه و نیکو سارینا و پرستو سامانو حسینو ... کلا از همه یکی دوتا میس داشتم. همونجا ایستادمو به فاطمه زنگ زدم

بعد از دوتا بوق جواب داد.

چه عجب خانوم بالاخره شما افتخار دادین جواب منو دادین

فاطمه باید بینمتون

سلام حالت خوبه منم خوبم چه خبر

فاطمہ میٹھے بس کنی

فاطمه جدی شد و گفت: سانیا چیزی شده

نه چیزی نشده خواستم باهم بریم بیرون

فاطمه باشه کجا بریم

نمیدونم اومممم بریم کافی شاپ

فاطمه-باشه بریم

پس خودت به نیکو زنگ بزنی هماهنگ کن

فاطمه -باشه ساعت چند کدوم کافی شاپ

یه ساعت دیگه کافی شاپه

فاطمه-پس تایه ساعت دیگه میبینمت خداحافظ

خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و کیفمو برداشتم داشتم از اتاق میرفتم بیرون که صدای ماهانو شنیدم

خواستی بری بگو بهم پیام برسونمت

من-ممنون نمیخواه خودم میرم

ماهان:گفتم میرسونمت

پوففففف بزار ببرت دیگه از صبح پیاده روی کردی

باشه حرفی نیست

از اتاق اومدم بیرون نیم ساعت با خاله حرف زدم خوبی خاله این بود که آدمو درک می کرد یه کلمه هم درمورد بیماریم حرف نزد حتی به رومم نیاورد با صدای ماهان به خودمون اومدیم

سانیا مگه نمیخوای بری سر قرار

خاله:قرار

من -اره خاله با دوستام قرار دارم

خاله -باشه برو ماهان میرسونتت و برت میگردونه میخوام شام درست کنم

نه خاله میرم خونه خود...

خاله پرید وسط حرفمو گفت:گفتم بر میگردی بگو باشه

خانوادتن زور گو بودن دیگه چه میشه کرد

باشه ای گفتمو صورت خاله رو بوسیدم همراه ماهان از خونه اومدیم بیرون ماهان در

جلو ماشینو باز کرد سوار شدمو درو بست و خودشم اومد سوار شد کمر بندشو بستو

ماشینو روشن کردو عینک دودیشو زدو گفت:کمر بندتو ببند آدرس بگو

کمر بندو بستمو آدرسو گفتم

ماهان بدون حرفی رانندگی میکرد بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدیم کمر بند و باز

کردم

ماهان - کارت تموم شد بهم خبر بده تا پیام دنبالت

سری تکون دادم و خواستم درو باز کنم که دوباره ماهان گفت:ببخشید اون وقت چه

جوری خبرم میکنی

نگاهی بهش کردم یکم به عقلش شک کردم گفتم:خب زنگ میزنم دیگه

ماهان به طرز بامزه ای ابروشو داد بالا وگفت:مگه شمارمو داری

بیچاره راست میگه خب من که شمارشو ندارم منم آخرش دیونه میشم

ماهان شمارمو گرفتو بعد از چند ثانیه میس کال انداختو گفت:اینم شماره من خانوم

محترم حالا خواستی برگردی میتونی بهم زنگ بزنی اُکی

بی ادب داشت ادای منو درمیاورد آخه همیشه تیکه کلامم بود که میگفتم اکی

بدون حرفی از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل کافی شاپ میزی رو انتخاب کردم تا

ده دقیقه ی دیگه بچه ها میرسیدند نمیدونم چرا باهاشون قرار گذاشتم ولی

میخواستم ببینمشون دلم براشون تنگ شده بود

روی صندلی نشستمو دستامو بهم قلاب کردم و رفتم توفکر اینقدر امروز فکر کرده

بودم که داشتم به مرز جنون میرسیدم هرچی میخواستم ذهنمو درگیر چیزی نکنم

نمیشد خود به خود هرچیز کوچیک باعث میشد به فکر فرو برم دست خودم نبود

بعد از یک ربع فاطمه و نیکو رسیدن از جام بلند شدمو باهاشون روبوسی کردم فاطمه

و نیکو از تعجب زل زده بودن بهم آخه کم پیش میومد من کسی روبوسم

فاطمه-آفتاب از کدوم طرف دراومده خانوم مهربون شدن

بدون توجه به حرف فاطمه گفتم:خوبین بچه ها چه خبر؟

نیکو با بهت گفت:سانیا حالت خوبه

من - خوبم چه طور

نیکو -هیچی همین جوری

یه دفه یاد خواستگاری نیکو افتادم

خب بچه ها تعریف کنین ببینم من نبودم چه اتفاقی افتاده

فاطمه - دانشگاه که هیچ خبری نیست جز خر خونیو درس دادنای استاد

به نیکو اشاره کردم و گفتم: خب دیگه چه خبر

نیکو - هیچی دیگه دایی اینا اومدن خواستگاری همین دیشب خواستگاری رسمی کردن

من - خب

منم جواب مثبتمو دادم ولی با یه شرط

-چه شرطی؟

این که بعد از ازدواج همینجا بمونیم و برنگردیم خارج

قبول کردن؟

دایی و زن دایی گفتن هر جور پوریا خودش صلاح میدونه و ما نمیتونیم دخالت کنیم
ما هم که قبلا راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم و پوریا گفت که دوست داره
ایران بمونه

پس مبارکه

نیکو با تعجب گفت ممنون

به طرف فاطمه برگشتم و گفتم: خب تو کجای کاری

فاطمه یعنی این که شاید افتادی تو دام عاشقی

من-چی

نیکو-خره یعنی عاشق شدی

هـــــــــــــــــه برو بابا منو چه به این کارا

نیکو از آن نترس که های و هویی دارد از آن بترس که سرش همیشه پایینه

اره واقعا اونم هیشکیم نه و من

بچه ها اگه بهتون بگم من تا چند روز دیگه میمیرم شما چیکار میکنین

سرم پایین بودو بچه هارونمی دیدم ..دیدم صدایی ازشون نیماذ سرمو بلند کردم

صورتشون کبود شده بود بعدشم نتونستن جلوی خودشونو بگیرن زدن زیر خنده

فاطمه توی خنده هاش گفت:رسم د یونه شدیا زده به سرت

نه بچه ها واقعا چیکار میکنین

نیکو -عروسکات به من میرسه ها گفته باشم

فاطمه بیخود کردی مال منه

نیکو من اول گفتم

فاطمه -نصفش مال من نصفشم مال تو

نیکو -نه خیر همش مال خودمه

از دعوای این دوتا خلا خندم گرفته بود دیونه ها ببین سرچی باهم دعوا میکنن

بعد از یک ساعت که تو کافی شاپ نشستیم و حرف زدیم آماده شدیم که برگردیم
بماند که فاطمه و نیکو متوجه رفتار غیر عادی و آروم بودن من شدن چون این رفتار
از من بعید بود

از کافی شاپ اومدیم بیرون من از نیکو فاطمه خداحافظی کردم و جهت مخالف با اونا
حرکت کردم.

حوصله گشتن توی خیابونا رو نداشتم گوشی رو بیرون آوردم و شماره ماهانو گرفتم
بعد از دوتا بوق جواب داد

الو

ماهان میتونی بیای دنبالم

کجایی؟

کنار همون کافی شاپ

باشه تا ده دقیقه دیگه میرسم

بعدشم بدون خداحافظی قطع کردم چند قدمی که از کافی شاپ دور شدم دوباره
برگشتم به درختی تکیه دادم و به آدما نگاه میکردم بعد از چند دقیقه صدای بوق
ماشینی رو شنیدم ماهان بود رفتمو سوار شدم بدون توجه بهش سرمو به پشتی
صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم

چند دقیقه گذشت ولی ماشین حرکت نکرد چشمامو باز کردم سرمو بلند کردم به
ماهان که بهم خیره شده بود نگاه کردم

من-مشکلی هست

ماهان - نه

خب

ماهان - خب

پس چرا نمیریم

ماهان پوفی کشید و چند بار سرشو تگون داد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

روانی مشکل داره ها این چرا چند بار سرشو تگون داد معنیش چی بود هان

بیخیال بابا

دوباره چشمامو بستم سرمم به پشتی صندلی تکیه دادم.

ماهان - رسیدیم

ماهان ماشینو آورده بود تو حیاط پارک کرده بود از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف

خونه

از سرو صدایی که از آشپز خونه اومد فهمیدم خاله باید اونجا باشه داشتم میرفتم تو

آشپز خونه صدای عمو رو شنیدم خواستم سلام بدم ولی منصرف شدم کنار این

وایسادم و به این دوتا مرغ عشق نگاه میکردم که باهم داشتن شام درست میکردن

عمو هم داشت به خاله کمک میکرد گهگاهی هم نمیدونم چی میگفتن که دوتایی

میزدن زیر خنده یه لحظه حس کردم صورت عمو نزدیک خاله شد سریع گونه خاله

رو بوس کرد

اینا عادتشونو آخه همدیگرو خیلی دوست دارن

با صدای ماهان سه متر پریدم هوا

با یه لبخند رفتم تو آشپز خونه بعد از سلام کردن به خاله چند تا چایی ریختم و بردم
تو پذیرایی عمو داشت تلوزیون نگاه میکرد ماهانم هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود
خاله هم چند ثانیه بعد اومد نشست کنار عمو بعد از چند دقیقه ماهانم اومدهمگی
داشتیم فیلم نگاه میکردیم

خاله قشنگ تو بغل عمو بود ناگفته نماند عمو هم کلی از این وضعیت حال میکردا
اینو از چهره خندونش میفهمیدم ماهانم که انگار این صحنه هارو هزار بار دیده
اینقدر غرق فیلم بود که نگو خب به احتمال زیاد دیده دیگه اینا که فقط برای من
هندی بازی درنمیارن که بیچاره از بس دیده دیگه براش عادی شده
منم خواستم عادی باشم ولی مگه این چشم های هیز من میزاشت تازه یه صحنه رو
هم دیدم که عمو خاله رو بوسید خیلی عشقولانه بودن

ماهان -مامان من میرم تو اتاقم شام حاضر شد صدام کنین
آخه این آدم چرا اینقدر بی عقل بود آخه من حالا چه طوری بشینم پیش این دوتا
مرغ عشق

خاله -باشه برو پسر صدا میزنم

ماهان پاشد رفت

این تی وی هم که همش فیلم عاشقانه پخش میکرد یکم خشونت هیجان ...چندتا
فیلم پلیسی ..هیچی نداشت

عمو -خب سانیا جان امروز خبرایی به گوشم رسید از حالت

به عمو نگاه کردم خوبه یه اشاره کوچیک کرد دیگه داشتم شک میکردم که سرطان
دارم

بله عمو درست شنیدین

عمو-دخترم اگه میبینی ما تو این خونه حرفی پیشت نمیزنیم برای این که میدونیم
تو دختر قویی هستیو به این زودی جا نمیزی

هی عمو جون چه جوری جا زنم توی ۱۹سالگی بهت بگن سرطان داری چه حالی
میشی

البته اینارو تو دل خودم گفتما دوست نداشتم عمو و خاله رو ناراحت کنم

بله عمو سعی میکنم مثل همیشه قوی باشم

بعد از گفتن حرفم بغض کردم چرا همه ازم میخواستن قوی باشم بابا من سرطان
دارم!!!!!!!!!!!!!! سرما خوردگی نیست که اینقدر راحت میگین قوی باشم آخه مردن قوی
شدن میخواد

عمو-میدونستم که از پشش برمیای روی کمک ما هم حساب کن

من-ممنونم عمو هم از شما هم از خاله

خاله-ماکه کاری نکردیم اینقدر تعارف نکن دیگه دارم شک میکنم که واقعا سانیا
باشی

حالا هم پاشو برو یه اطلاعاتی از ماهان درمورد بیماریت بگیر

این خاله هم چه دل خجسته ای داره ها اطلاعات میخوام چیکار بهونه بهتر از این
نبود بگو پاشو برو میخوایم با شُورمون خوش باشیم دیگه

منم موندنو جایز ندیدم دیدم اگه بیشتر اینجا بمونم باید صحنه های ۱۸+رو هم ببینم

بلند شدمو گفتم:بله باشه پس من میرم پیش ماهان

بعدم ازشون جدا شدمو اومدم به طرف اتاق ماهان حالا من برم به این دکی چی بگم
که والا میخوام درمورد بیماریم سوال بیرسم اونم طاقچه بالا میزاشتو یک ساعت برام
حرفای بالای دیپلم میزدو اینقدر اصطلاح های خارجی میگفت که بد تر گیجم میکرد
اون یه ذره امید به زندگیمم از دست میرفت

یکم فکر کردم فکری به ذهنم رسید در اتاقشو زدم

بیا تو

درو باز کردم دوباره سرش توهمون پرونده بود

بدونه این که سرشو برگردونه ببینه من کیم گفتم: ماما الان میام

هه هه به من میگه ماما

سرفه ای کردم و گفتم: چند دقیقه لب تاپتو میخواستم

ماهان سرشو چرخوندو روی تخت نشست

! تویی من فکر کردم مامانه لب تاپ میخوای چیکار

به تو چه آخه...میخوام برای دوستم ایمیل بفرستم واجبه

ماهان-اونه هاش روی میزه

به طرفی که اشاره میکرد نگاه کردم به طرف لب تاپش رفتم

روشنش کردم وصل شدم به اینترنت

صفحه مورد نظرم باز شد که درمورد سرطان معده بود همه چیزم شده بود چشم
چهار چشمی داشتم مطالبو میخوندم از یه چیزایش سردر آوردم ولی بیشترشو حالیم
نشد

آخرشم نظرات بود زوم شدم روی نظرات چندتا شو خوندم یکیش که دختری ۲۲ سال بود که روبه بهبود بود

یکی هم گفته بود پدر بزرگش سرطان شو دیر فهمیده بود که به یک ماه نکشیده بودو فوت کرده بود

یکی دیگش دختر ۲۷ ساله بود که دوسال سرطان معده داشت که دکتر گفتن ۶ ماه دیگه زنده س تازه دوتا دختر کوچولو هم داشت با خوندن این نظر قلبم فشره شد ماهان پشت سرم ایستاده بودو کلشو آورده بود جلو و زوم صفحه شده بود یه دفه از جام بلند شدم حرکاتم دست خودم نبود

به صورت هیستریک داشتم حرف میزدمو قدم رو میرفتم

من میدونم میمیرم... من میمیرم... من میمیرم... یه دفه جلو ماهان ایستادم شوکه شده بود

خیره شدم تو چشمات حواسم بهش نبود فقط حرف میزد

بین ماهان.. حواس بابا و مامانو داشته باشیا من میدونم به این زودی میمیرم ولی تو حواست بهشون باشه میدونم پروییه ولی حواست به سامانو سارینا هم باشه باشه من باید به فاطمه و نیکو هم خبر بدم اونا هم باید بدونن چون بعد از این که بمیرم میدونم از دستم ناراحت میشن

الان من باید چیکار کنم ماهان من میترسم نکنه همین امشب بمیرم خدایا یکم بهم وقت بده میدونم چشمام زیادی هیزی کرده خدایا چیکار کنم دست خودم که نبود تو به بزرگی خودت ببخش خدایا یکم فرصت بده من آماده بشم

ماهان اومد جلومو گرفتو گفت: سانیا چته تو

برو کنار ماهان باید فکر کنم من دیگه دارم میمیرم

ماهانو پس زدمو دوباره قدم رو میرفتمو جمله هامو تکرار میکرد

ماهان دوباره اومد جلوموبازو هامو گرفتو تگونم داد

سانیا چی میگی با خودت؟ کی گفته تو میخوای بمیری؟

ماهان من همه چیزو میدونم پس دیگه گولم نزن

ابروی ماهان زد بالا و با تعجب گفت: من کی تورو گول زدم

اه ماهان حالم خوش نیست ولم کن

ماهان عصبانی شدو منو گرفتو روی تخت نشوندو کنارم نشست

توی چشمام خیره شدو گفت: سانیا تو چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ اون از صبح که گذاشتی و رفتی ویه خبر به هیچ کس ندادی اینم از الانت که عین دیونه ها داری راه میریو میگی دارم میمیرم

با دستاش صورتمو قاب گرفتو تو چشمام خیره شدو ادامه داد سانیا تو قرار نیست بمیری من نمیزارم این اتفاق بیوفته شده دنیارو زیرو رو میکنم با بهترین دکترای دنیا حرف میزنم که تورو نجات بدم و مطمئن باش نمیزارم اتفاق بدی برات بیوفته کمی مکث کردو گفت: تو به من اطمینان داری؟

توی چشمای سیاهش غرق شدمو بی اختیار سرمو به نشونه اره تکون دادم

لبخند آرامش بخشی زدو گفت: سانیا پس تو کلت به خدا باشه هرچی اون صلاح بدونه همون میشه منم تمام توانمو میزارم سانیا من نجاتت میدم نمیزارم اتفاق بدی بیفته

دلَم گرم شد از حمایتو امیدش خوشم اومد اشک از گوشه چشمام چکید برای اولین بار توی این روز که چندین بار بغض کردم و بغضمو فرو دادم حالا دیگه نتونستم قوی باشم نتونستم جلوی ماهان خودمو نگه دارم اشک اولی ریخت دومی هم دنبالش اومد سومی و چهارمی هم دنبال هم چند لحظه بعد اشک بود که عین سیل از چشمام بیرون میومد ماهان دستاشو برداشت کنترلی رو از روی تخت برداشتو با فشار دادن دکمه ای آهنگ فضا رو پر کرد ماهان دستشو پشت سرم گذاشتو سرمو به سینش تکیه داد همین برای بغض بیشتر کافی بود صدای آهنگ نمیزاشت صدای حق هقم بیرون بیره و توی صدای آهنگ گم میشد

آغوشتو به روم نبند

بدون تو دق میکنم

مثل روزای اول عاشقیم حق هق میکنم

هیشکی نمیتونه تو دنیا جز تو خوشحالم کنه

دل خوشه با تو ناخوشیم حتی که دنبالم کنه

من نمیخوام بدون تو تموم این زندگیو

نمیشه بی تو وا کنم رو هیشکی دلبستگیو

من نمیخوام بدون تو تموم این زندگیو

نمیشه بی تو وا کنم رو هیشکی وابستگیو

(مهدی احمد وند آغوش)

ماهان سکوت کردو چیزی نگفت دستشو پشت کمرم میکشیدو سکوت کرده بودنمیدونم چرا حرفاش به دلَم نشست یه حسی بهم گفت که حرفاش ترحمو

دلسوزی نبود هم دردی بود از ترحم نفرت داشتم شاید یک ربعی بود که بغل ماهان بودم ولی از حق نگذریم چه جایی بود لامصب یادم باشه هروقت دلم گرفت پیام اینجا تا خالی شم

خفه سانبا

اه چیه باز ضد حال زدی

مرض رفتی بغل پسر مردم آبغوره گرفتگی بلندم نمیشی

خب دوست دارم

غلط کردی پیر پیرون

ایششششش خب حالا

تکونی به خودم دادمو از بغل ماهان بیرون اومدم

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت: بعضی وقتا لازمه آدم تخلیه بشه ماما گفت از صبح بغض کردی داری میریزی تو خودت سانیا خودت باش نمیگم گریه کردن خوب نیست چرا هست ولی هرچیزی به اندازش نه اینقدر غصه تو جمع کن تو خودت که بشه بغض بزرگو خفت کنه نه اینقدر راحت سر هرچیز اشک بریز که از حدش بگذره و جنبه لوسی به خودش بگیره

سانیا خودت باش همون سانیا دیروز که به همه تیکه مینداختو شاد بود شاده شاد نزار بیماریت که چیز بزرگیم نیست از پا درت بیاره اگه شاد باشی و باهاش کنار بیای همه چیز خیلی زودتر از اونچه که باید تموم میشه

بایماریت دوست شو ولی درعین حال باهاش مبارزه هم بکن

نگام دوبار بشه نمیخواستم گناه کنم دیگه بخاطر همین پلک نمی زدم چون یه نگاه
حلاله هنوز داشتم اندامشو دید میزد

ماهان - چی شده سانیا چرا یهویی پریدی توی اتاق

اه حرف نزن بابا

صدای ماهان دوباره اومد

سانیا بابا تواما

چی.. هیچی همینجوری اومدم

ماهان که تو صداش خنده رو به وضوح میشد تشخیص داد گفت: سانیا چشمای من
این بالاستا

نگامو انداختم تو چشماشو پلک زدم و با بی حوصله گفتم: هان چیه چی میگی؟؟

ماهان خنده ای کرد و درحالی که تی شرتشو میپوشید گفت: برای چی یهویی پریدی
تو اتاق؟

تازه یادم افتاد برای چی وحشی بازی دراوردم حالا چی بگم بهش بگم بابا مامانت
داشتن بهم دلو قلو میدادن منم هول کردم پریدم اینجا

به تته پته افتادم.. چیزه.. میخواستم.. یعنی.. آهان میخواستم بابت حرفات تشکر کنم

ماهان نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت: نگو که اومدی از من بخاطر حرفام تشکر
کنی که مطمئنم این یکی رو تو خواب دارم میبینم پس بگو چی شده؟

اه یعنی ضایع ترین حرفو زده بودم خوب من بخاطر کاری از ماهان تشکر نمی‌کردم
شاید کسه دیگه ای بود این کارو می‌کردم اونم کی ماهان اونم چی یه پسر خب
مشکوک بودم دیگه حق داشت

خب چیزه یعنی من رفتم بیرون رفتم دستو صورتو بشورم..

ماهان-خب

هیچی دیگه اومدم برم پیش خاله اینا نشد

ماهان-نشد؟!

اه بگیر دیگه روانی

اره دیگه نشد برم

ماهان-خب برای چی

نچ این نمی‌خواه بگیره خب باشه بدون رودربایستی میگم مگه چیه؟

- هیچی خاله اینا یه سری کارایی داشتن که من نباید می بودم

ماهان اول نگام کرد بعد از چند ثانیه گذشت انگار داشت حرفامو هضم می‌کرد

بعد با صدای بلندی خندید از خنده ناگهانی و بلندش ترسیدم از ترس درو بغل کردم
و(هه)بلندی گفتم

صدای خاله اومد که داشت واسه شام صدامون می‌کرد من که چسبیده بودم به

در صدای خاله رو شنیدم وگرنه با صدای خنده ماهان که نمیشد صدایی شنید

-دیوانه ترسیدم به چی می‌خندی خاله داره صدامون میکنه بیا پایین اینو گفتمو

اومدم بیرون هنوز صدای خندش می‌ومد

بدبخت دیونه هم هست این بیشتر از من به دکتر احتیاج داره که مگه من چی گفتم
یعنی خیلی اُمل بازی در آوردم نه بابا خب تا حالا زنده از نزدیک این چیزا ندیدم خب
رفتم تو آشپز خونه عمو خاله منتظرمون بودن کنار خاله نشستم دنبال من ماهانم
اومدو کنار عمو نشست

عمو - به چی میخندیدی ماهان صدات میومد

ای وای برنگرده بگه به کارای شما و حرکت سانیا میخندیدم پاک آبروم میره
ماهان نگاهی به من کردو نگاهی به پدرو مادرشو دوباره خندید

ای مرض کوفت درد به چی میخندی

خاله - سانیا این داره به چی میخنده؟

لبخندی زدمو گفتم:هیچی خاله جان براش جوک گفتم داره به اون میخنده بعدشم
چشم غره ای به ماهان رفتم

عمو - خب برای ما هم تعریف کن

خب حالا سانیا جان خرتو بیار که حسابی بارت سنگینه باید لوبیا و نخودو باقلا
بارکنی

ماهان به دادم رسید درحالی که خندشو کنترل میکرد گفت:بابا جوکش مال جوونا بود
باباش نگاش کردو گفت:مگه من پیرم

ماهان - من غلط بکنم چنین جسارتی بهتون بکنم

خاله - خيله خوب حالا شامتونو بخورین از دهن افتاد

مشغول شام خوردن شدیم بماند که ماهان همش ریز ریز میخندید و میرفت رو
اعصابم منم همش براش چشم غره اومدم اونم که انگار نه انگار

بعد از شام من خواستم زود برگردم خونه حتما مامان اینا کلی نگرانمن
خب دیگه خاله عمو با اجازتون من دیگه برم بابا اینا حتما نگرانم شدن از صبح خونه
نرفتم

عمو کجا حالا هنوز زوده

نه دیگه بهتره برم

ماهان-منتظر باش حاضر شم

من-نه با آژانس میرم

ماهان-میگم منتظر باش

الان حقشه بزنم له شه ها ولی خوب من خیلی غلط اضافه میکنم شبه خب میتروم
تنها برم حتی با آژانس

بنابراین حرفه دیگه ای نزد خاله رو بوسیدم

خاله-سانیا مراقب خودت باش ایشالله که خوب و سر حال میشی من دلم روشنه

ممنون خاله خیلی دوستتون دارم ببخشید که زحمت دادم

عمو -منم هستم

نگاهی بهش کردم داشت حسودی میکرد

با عمو دست دادم عمو خم شدو پیشونیمو بوسیدایشالله که سر حال میشی عمو

مرسی عمو شمارم خیلی دوس دارما

ماهان - اه پس من چي من حسوديم شد اينجا کسي منو دوست نداره

ماهان کلشو بین عمو و خاله پایین آوردو نگاشون کرد عمو طرف راستو خاله طرف چیه گونشو بوسیدن

ماهان - حالا شد سانیا بزن بریم

ایش حسود

ماهان-نه بابا مثل این که بابا و مامانه من هستنا

عمو-خب سانبا هم جای دختر مونه دیگه

زبونمو برای ماهان بیرون آوردمو گفتم: خوردی دُکی بریم دیر شد سعی نکن جای منو بگیری که از مادر زاده نشده کسی بخواد جامو بگیره اُکی

ماهان با ژستی کلشو تکنونی دادو با لحن کشداری گفت: اُک_____

خاله و عمو بهم نگاه کردن و لیخندی زدن

وا اینا چشونه

ماهان یزن بریم

بعد از خدا حافظی، از عمو خاله رفته‌ام و پدرم تو می‌باشین

ماهان پخشو زد هردو ساکت بودیم من داشتم به این فکر میکردم که مامانو بابا با
دیدنم چی کار میکنن مامان حتما چشمش بارونی میشه بابا هم حتما خیلی ناراحته
ولی نباید بزارم اینجوری بشه اوممم اره نباید اینجوری بشه

همزمان به آهنگم گوش میدادم

طنازمن ای نازه من ای ناز

ناز من ای ناز

باز از تو میگم تو شعرو آواز

تو شعرو آواز

باز باهم میخندیم باز باهم میرقصیم

اما نه به این ساز اما نه به این ساز

طنازهمن ای نازه من ای ناز

باز از تو میگم تو شعرو آواز

این زندگی اینجور نمیمونه

عشق من ازم دور نمیمونه

صاحب داره دنیا همه کاراش

اینجوری که ناجور نمیمونه

اینجوری که ناجور نمی مونه

دنیا که به تاریکی شب هاست

توی چشمای من اشک یه دریاست

آخ اونچه منو زنده میزاره

عشق تو عزیزو عشق فرداست

عشق تو عزیزو عشق فرداست

گفتم که خدا عزیز ترینه

نازش بکشیم که نازنینه

باز رد میشه ابره پاره پاره

مهتاب میادو ماه و ستاره

مهتاب میادو ماه و ستاره

طنازمن ای نازه من ای ناز

نازمن ای ناز

باز از تو میگم تو شعرو آواز

تو شعرو آواز

باز باهم میخندیم باز باهم میرقصیم

اما نه به این ساز اما نه به این ساز

(معین)

نگاهی به ماهان کردم این چرا این آهنگو گذاشته

پشت چشمی نازک کردم براش چند دقیقه بعد رسیدیم دم خونه ما از ماشین پیاده
شدم

فعلا

ماهان-سانیا

دوباره به طرف ماشین چرخیدمو کلمو از پنجره فرستادم تو

- هوممممم

ماهان-هوم نه و بله فردا صبح منتظر باش میام دنبالت

برای چی ؟

ماهان-میخوام با یکی آشنات کنم

باکی؟

حالا.. فردا میفهمی

ای خدا این چرا نمیتونه بفهمه من تا فردا از کنجکاوی میمیرم

برای این که بیشتر کنجاوم نکنه ازش خداحافظی کردم

رفتم داخل حدس زدم سامانو سارینا هم خونه ما باشن اینا که کاری ندارن همیشه

خدا اینجا تلپن رفتم داخل خونه قیافمو بشاش کردم و شدم همون سانیا کسی منو

ندیده بود سرمو بلند کردم و سلام بلندی کردم

سلاما—————م بر اهل خانه

همه به طرفم برگشتن و با چشمای تعجبو گرد شده نگام کردن همه سکوت کرده
بودن از این سکوت راضی نبودم

اه ..چیه چرا اینجوری نگام میکنین ..بخدا من سانپام

مامان زد زیر گریه بابا چشماش برق زد فهمیدم که برق اشک بود تحمل نداشتم بغض
کردم ولی با آب دهنم سعی کردم بغضمو قورت بدم تا کمی موفق شدم

پوف..... عجب استقبالی ازم شد

بابا از جاش بلند شدو به طرفم اومد نگاهی بهم کرد یهو منو تو بغلش گرفت احساس
آرامش کردم یه حس خوب دوست داشتم این حسو

بابا منو از خودش جدا کردو گفت:سلام دخترم به خونه خودت خوش اومدی

یکم انرژی گرفتم لبخندی روی لبم دوید

مرسی بابا جون

از بابا جدا شدمو به طرف مامان رفتم جلوش زانو زدم و به چشمای پف کرده و
سرخش خیره شدم

مامان میدونی که خیلی دوست دارم میدونی که عزیز منی میدونی که دنیام تویی
ولی مامان جون میدونی طاقت اشکاتو ندارم میدونی با گریه کردنت خنجر میزنی به
قلبم اگه سانپا رو دخترت میدونی مثل قبل باهام رفتار کن بهم بفهمون که این
بیماری لعنتی هم نمیتونه مامانمو ازم بگیره نمیتونه خانوادمو ازم دور کنه و ازم بگیره
باشه مامانم باشه قربونت برم

مامان منو کشید تو بغلش و همراه بغضو گریه گفت: مگه چه گناهی رو مرتکب شدم که بچم باید سرطان بگیره من چه بدی ای کردم خدایا من شفای سانیا مو از خودت میخوام

هیسیسیسیسیس ..مامان جونم داری کفر میگی مامان منم مثل همه ی این آدمای میدونی
چندین نفر هستن که مثل منن مامان برام دعا کن به دعائون احتیاج دارم

صدای فین فین کسه دیگه ای به گوشم رسید از جام بلند شدم همه داشتن گریه میکردن حتی سامانو حسین دیگه داشتن میرفتن رو اعصابم با عصبانیت کمی صدامو بلند کردم و گفتم: بخدا اگه از یکتون صدای گریه بشنوم و اشک از تون ببینم میرم دیگه پامو تو این خونه نمیزارم بابا پاشین جمعش کنین اه حالم بهم خورد

کمی ایستادمو بهشون نگاه کردم سامان چشماش کاسه خون بود سارینا و پرستو و حسین از همه بدتر بودن انگار اصلا صدای منو نشنیدن یکم با بقیه حرف زدم ولی فایده نداشت انگار روضه گرفته بودن

نگاه ملتسمو به بابا دوختم اما میدونستم اونم ناراحته بیخیال شدمو به طرف اتاقم رفتم و داد زدم مامان من خستم میخوابم خونه خاله اینا شاممو خوردم درضمن هرکی خواست آبغوره بگیره خواهش دیگه توی این خونه نیادا من اصلا خوشم نمیاد شب همگی بخیر.

درو باز کردم و خودمو پرت کردم توی اتاقم به در تکیه دادم و پشتش نشستم بغض داشت خفم میکرد هیچ وقت دوست نداشتم خانواده مو توی این وضعیت ببینم بلند شدم و با گریه لباسامو عوض کردم و خزیدم تو تخت کمی گریه کردم و خیال بافی بعدشم نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس این که کسی موهامو نوازش میکنه اروم چشمامو باز کردم چشمم توی
چشمای پف کرده مامان قفل شد

سلام مامانی

سلام دخترم

اوممممم منو این همه خوشبختی محاله

مامان-چرا دخترم

هیچی. مامان جون دوستون دارم

منم دوست دارم دختر گلم

چشمان مامان برقی زد دیگه حوصله گریه مامانو نداشتم برای همین زود بلند شدم

خب مامان خانوم صبحونه ما چی شد

مامان-ای وای

چی شد

این پسر سه ساعت پایین منتظر توه من اومدم بیدارت کنم یادم رفت

من-پسره ..پسره دیگه کیه؟

مامان درحالی که ازجاش بلند مشید گفت:ماهان دیگه گفت دیشب باهات قرار داشته

اوه اره

مامان-پس زود حاضرشو بیا پایین

باشه الان میام

سریع دستو صورتو شستمو لباسامو عوض کردم مانتوی سفیدمو با شلوار لی آبی
پوشیدمو مغنه مشکی ای هم سر کردم و پریدم بیرون
ماهان داشت برای بابا و مامان آروم حرف میزد تا متوجه من شد لبخندی زد که بابا و
مامانو متوجه من کرد

ماهان-سلام

سلام

مامان-سانیا برو به چیزی بخور میز آماده س ما صبحونمونو خوردیم
باشه ای گفتمو به طرف آشپزخونه رفتم

خفن مشکوک میزدن

صبحونه مختصری خوردمو با ماهان باهم اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیم
توی ماشین هردوسکوت کرده بودیم بدون اینکه به ماهان نگاه کنم گفتم:داشتی به
مامانو بابا چی میگفتی؟

ماهان-چیز خاصی نبود

-چیز خاصی نبود که تا من رسیدم حرفتو قطع کردی

ماهان-گفتم که چیز مهمی نبود فقط ازشون خواستم رفتارشنو نسبت به تو تغییر
ندن

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت مثلاً گریه و از این جور چیزا دیگه برای روحیت خوب
نیست هوم

ماهان - فکر نکردم مطمئنم از خودم

اوه یکی بیادگیره اینو

ماهان ماشینو متوقف کرد و گفت: پیاده شو رسیدیم

من با تعجب پیاده شدمو به ساختمون بیمارستان نگاه کردم

ماهان - چی شد پس بدو دیگه

بدون سوال همراه ماهان وارد بیمارستان شدیم

ماهان - اینجا بشین الان میام

روی صندلی نشستم و منتظر ماهان شدم چند دقیقه بعد اومد

ماهان - بلندشو بیا بریم پیشش

به دنبال ماهان راه افتادم سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه دوم کنار در اتاق

ایستادیم ماهان نگاهی بهم کردودرو باز کرد باهم وارد اتاق شدیم

وارد اتاقی شدیم دوتا تخت بود یکیش خالی بود یکیشم یه نفری بود که روش دراز

کشیده بود که داشت نگاهمون میکرد

این ماهان دیوانه شده چرا منو آورده اینجا مسخره

نگاه تندو تیزی به ماهان کردم انگار با نگاهم دست پاچه شد.

به .. به .. سپیده خانوم دوست دختره بنده خوبین شما

سپیده - دهه تو باز به من گفتی دوست دخترتم

ماهان قیافه بانمکی به خودش گرفتو گفت: مگه نیستی سپیدی

سپیده-وای به من نگو سپیدی

ماهان - پس چی بگم؟

سپیده-بگو سپیده خانوم

ماهان-باشه سپیده خانوم

سپیده-الان میگی سپیده ولی چنددقیقه بعد باز یه چیزه دیگه میگی

ای بابا اینا چرا ول نمیکنن من الان اینجا نقش برگ چغندرو ایفا میکنم تک سرفه ای کردم تا شاید یه نظر به این بنده بندازن

سپیده-اه ببین آقا دُکیه نداشتی با این خانوم آشنا بشما

ماهان-اِ به من چه بیا آشنا شو

سپیده خودشو کشید بالا و نگاه بامزه ای به ماهان انداختو گفت:ما که علم غیب نداریم تو آوردیش خودتم معرفی مون کن دیگه

ماهان خنده ای کردو گفت:خدا به داد من برسه از این به بعد شدن دوتا

من متوجه منظور ماهان نشدم ماهان با دست اشاره ای به من کردو گفت:ایشون که میبینیدش اسمش سانیا ست ..سانیا شمس

ماهان قیافش با گفتن ادامه حرفش حالت ناراحتی به خودش گرفت وادامه داد:سپیده سانیا تازه متوجه سرطانش شده آوردمش اینجا باهم آشنا بشین چون فکر میکنم حرفای همدیگرو بهتر درک میکنین

سانیا ایشونم سپیده خانومن سپیده رستمی ایشونم سرطان دارن

منو سپیده نگاهی بهم کردیمو لبخند تلخی زدیم

ماهان-من میرم یه سری کار دارم انجام میدم باز میام پیشتون

ماهان از اتاق بیرون رفت جلو رفتم سپیده دستاشو به طرفم دراز کرد

سپیده- از آشنایت خوشوقتم

منم دستاشو تو دستام فشردم وبا لبخند گفتم:منم همین طور

سپیده-بشین

روی صندلی نشستم

سپیده- متاسفم از بابت بیماریت

جوابم فقط لبخند تلخ بود

سپیده -همیشه اینقدر کم حرفی

با حرف سپیده یه تای ابرومو بالا بردم و با تعجب نگاهش کردم

سپیده -وا چرا اینجوری نگام میکنی

من-آخه ...راستشو بخوای اولین نفری هستی که این حرفو بهم میزنی من خیلی

شلوغ بازی درمیارم یه جوری که صدای همه درمیا

سپیده خنده قشنگی کردوگفت:پس مثل خودمی

دوتایی باهم خندیدیم

سپیده- بیماری تو چیه

من-آه..سرطان معده

سپیده- خوب از خودت برام بگو

منم شروع کردم به حرف زدن

کلی باهم گفتیمو خندیدیم یه جوری بهر حرف زدن باهاش بودم که اصلا حواسم به وقت و ساعت نبود.

بعد از دوساعت ماهان با زور منو به خونه رسوندو گفت که از فردا باید بیمارستان بستری بشم از دانشگاه هم مرخصی گرفتم اما به نیکو و فاطمه هنوز چیزی نگفتم تمام روزو با مامانو بابا و سارینا و سامانو حسینو پرستو بودم دوست داشتم روز آخری پیششون باشم تا شب کلی حرف زدیمو خوش گذروندیم صحبتایی که ماهان با مامانو بابا زده بود کارساز بود چون دیگه خبری از گریه و ناراحتی نبود.

صبح با توکل به خدا همراه مامانو بابا رفتیم سمت بیمارستان دلشوره داشتم بازم حالت تهو داشتم نمیدونم شاید از استرس زیاد بودنزدیکیای بیمارستان بودیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

بابا ماشینو نگه دار

بابا از توی آینه نگاهی بهم کرد انگاری پی به حالم برده بودسریع ماشینو کنار خیابون پارک کردپریدم پایین هرچی تو معدم بودو بالا آوردم ازبس عق کردم نایی تو بدنم نمونه بود بخصوص که از دفه های قبلی ضعیف تر هم شده بودم

دوباره حالم بد شده بود چشمام سیاهی میرفت میدونستم حتما فشارم پایینه مامانو بابا خیلی نگرانم بودن شونه های مامان میلرزید لرزش دستای بابا رو هم میدیدم بغضم داشت خفم میکرد ولی نمیذاشتم اشکام سرازیر بشه چشمامو بستم با توقف ماشین چشمامو باز کردم از ماشین پیاده شدم مامان زیربغلمو گرفتوباهاهم راه افتادیم باباهم همراهمون میومد سرم پایین بود که با صدای ماهان سرمو بالا گرفتم

ماهان-سلام چی شده

بابا-سلام حالش باز بهم خورد

ماهان-بالا آورد

بابا-اره

ماهان به مامان گفت که منو ببره به اتاقی که اشاره میکرد

با کمک مامان روی تخت دراز کشیدم کمی از سر گیجم خوب شده بود نگاهم که به
چشمای نمناک مامان میخورد بغضم بیشتر میشد چشمامو بستم نمیخواستم گریه
کنم نباید گریه میکردم نباید....

بعد از ظهر حالم خوب بود البته به نسبت صبح حالم بهتر بود روی تخت دراز کشیده
بودم و دستامو زیر سرم قلاب کرده بودم همینجوری داشتم توی فکرام شنا میکردم
که در با صدای بدو وحشتناک باز شدو صدای گریه بلند دونفر به گوشم رسید با
وحشت خودمو بالا کشیدمو به تخت تکیه دادم قلبم عین گنجشک میزد تا خواستم
ببینم کیه که داره اینجوری میکنه دونفر افتادن روم داشتن خفم میکردن نمیدونستم
بخندم گریه کنم فحش ۱۸+ بدم واقعا گیجه گیج بودم تمام توانمو توی دستام ریختمو
دونفرو با خشونت کشیدم کنار

نگاهی به نیکو و نگاهی به فاطمه کردم من که از رفتارشون عصبانی شده بودم با
حرص غریدم

من-خبر مرگتون چه خبر تونه بیمارستان و گذاشتین رو سرتون مگه سرآوردین زهره
ترک شدم نمیتونین عین آدم سرتونو بندازین پایین مسخره ها خوبه سخته
نکردم

یکم آروم شدمو زیرچشمی نگاهشون کردم بغ کرده بودن دلم براشون سوخت بغلمو
باز کردم گفتم:خب دیگه اینجوری نکنین دلم سوخت حالا مثل آدم بیاین بغلم

نیکو وفاطمه این دفته دوتایی آروم اومدن تو بغلم شونه هاشون میلرزید دوباره بغض کردم اما بازم با تمام توانم بغضمو قورت دادم سعی کردم آرومشون کنم ولی نتونستم حس کردم با یک کلمه ای که از دهنم بیرون بیاد بغضم میشکنه چند ثانیه بعد نیکو فاطمه باهم گفتن

- سانی

منو میگی کارد میزدی خونم درنمیومد

بازم با خشونت هلشون دادم عقب

ای دردو سانی مرضو سانی کوفتو سانی مگه نگفتم به من نگین سانی مگه اسم من چند کلمه اس که اونم مخفف میکنین س-ا-ن-ی-ا-فهمیدین سانیا

نیکو-مرض الان وقت ضد حال زدن بود

من-مرض اسممو درست بگو تا ضد حال نزنم

فاطمه-ای بابا حالا مگه سانی چشه

دوست داری منم بهت بگم فاطمی باشه تو به من بگو سانی تا منم بگم فاطمی

فاطمه جیغ بنفشی کشیدو به طرفم خیز برداشتو موهامو از پشت گرفتو گفت:بخدا یه بار دیگه به من بگی فاطمی میکشمت

منم دستمو دراز کردم از جلو موهاشو گرفتمو کشیدم

من-تو به من نگو سانی تا منم نگم فاطمی

فاطمه-باز گفت میگم اونجوری اسممو صدا نزن

نیکو-بابا چتونه اینجا بیمارستانه ها ول کنین کشتی کج گرفتین

فاطمه -تو ول کن تا منم ول کنم

من-نخیر اول تو ول کن بعدمن ول میکنم

فاطمه - تا سه می‌شماریم به سه که رسید همزمان ول میکنیم

من-باشه

یک..دو.. سه

هر دو همزمان موهای تو دستمونو ول کردیم بعدشم شلیک خنده ها بود

با تعجب سه تایی به روبه رو نگاه کردیم

ماهانو پوریا و رهام یه دست شونو جلوی دهنشون و دست دیگه هم روی دلشون

گذاشته بودن

فاطمه-اوه ..اوه اینا کی اومدن اینجا

نیکو-یعنی همه چیزو دیدن

فاطمه -آبرومون رفت

من-چتونه بابا خوب ببینن

فاطمه و نیکو همزمان گفتن

تو خفه

رهام-شما سه تارو نمیشه یه دقیقه هم تنها گذاشت؟

پوریا چشمکی به رهام زدو گفت:بالاخره نمردیمو روی شیطونشونم دیدیم من که

دیگه شک کردم این نیکو دختر عممه

نیکو و فاطمه سراسونو انداختن پایین

من حالت متعجبی به خود گرفتمو گفتم واقعاً؟؟؟؟؟؟

من ادامه دادم

یعنی این که تا حالا براتون از کارایی که کردیم چیزی نگفتن

رها مو پوریا همزمان گفتن

نه

من-واقعا

یعنی مثلا بهتون درمورد استاد جمشیدی نگفتن که چقدر بداخلاقه و بخاطر اینکه یه

بار سه تایمونو از کلاس انداخت بیرون و ما مجبور به تلافی شدیم

دوباره پوریا و رهام بهم نگاه کردن

رها م - تلافی

فاطمه -نه بابا زده به سرش سانیا جان حالت خوبه؟

اره من حالم خوبه اره داشتم میگفتم بعد از این که مارو از کلاس انداخت بیرون دفه

بعدش ما رفتیم یکی از پایه های صندلیشو لق کردیم تا نشست پخش زمین شد یا

مثل اون استاد جوون که اسمش احمدی بود همون که خوشتیپ بودو همش به ما اخم

میکرد رفتیم روی صندلیش آدامس چسبونیدم نیکو هم حواسشو پرت کردو نشست

روی صندلیو شلوار سیاه و قشنگش توسط آدامس نیکو خوشگل تر شد یا مثلا.....

نیکو و فاطمه هرچی برام چشمو ابرو میومدن گوش نمیکردم تا این که دوتایی افتادن

رومو با دستاشون جلوی دهنمو گرفتن

رها مو پوریا در حالی که میخندیدن اومدنو اونارو ازم جدا کردن

هرچی از قیافه بانمک نیکو و فاطمه بگم کم گفتم از زور خنده دل درد گرفته بودم.

بعد از کمی خنده رها مو پوریا ازم خدا حافظی کردن و رفتن بیرون که ما راحت باشیم

نیکو طرف چپمو فاطمه طرف راستم روی صندلی نشستن

فاطمه-سانیا چرا بهمون درمورد بیماریت چیزی نگفتی؟

من-نمیخواستم ناراحتتون کنم

نیکو-خری دیگه نگفتی این روزا شاید بیشتر به ما احتیاج داشته باشی

من-نه فکر نکردم بهش

فاطمه-از بس نامردی

با صدای باز شدن در اتاق همگی به سمت دربرگشتیم

سلاممممممممم

سپیده بود

سلام سپیده خوبی

سپیده نگاهی به نیکو و فاطمه کرد و گفت:خوبم

سپیده اینا دوستای من اند همونا که از شون تعریف میکردم

سپیده سری تکون داد

بچه ها این دوستم سپیدس سپیده این نیکو اینم فاطمه

سپیده جلو اومدو با نیکو فاطمه دست دادو نشست روی تخت

سپیده-چاکر همه تونم هستیم

نیکو و فاطمه نگاهی به هم کردندو زدن زیر خنده

نیکو-خدانکشتت سانیا اینجاهم یکی عین خودمون پیدا کردی

همگی خندیدیم یک ساعتی باهم حرف زدیمو نیکو و فاطمه رفتن خونه هاشون

سپیده-خب تو گفتی بلدی گل بکاری

من-اره خب رشتم کشاورزیه ها

ببین منم دوست دارم یاد بگیرم بهم یاد میدی

چرا که نه ایشالله درآینده تو هم میشی مهندس کشاورزی اکی

سپیده لبخنده تلخی زدوگفت:امید وارم

باشه خب الان از کجا شروع کنیم

اومممم بریم تو محوطه بیمارستان گل بکاریم

خب باید بریم گل بخریم دیگه تازه مارو نمیزارن همینجوری بریم توباغچه بیمارستان

گل بکاریم که باید با ماهان حرف بزنی

قرار بر این شد که صبح ماهان برامون وسایلو گل بیاره و هماهنگ کنه که ما بریم و

تو باغچه گل بکاریم

امروز صبح قراره ازم آزمایش بگیرن خود ماهان ازم آزمایش میگرفت بعد از اون با

سپیده قرار داشتیم توی محوطه بیمارستان

بعد از آزمایش فوری از اتاق پریدم بیرون سوار آسانسور شدمو رفتم پایین سپیده
کنار در بیمارستان منتظرم بود کنار پاشو نگاه کردم همه چیز بود

سپیده - بریم

با لبخند روی لبم گفتم: بزن بریم

تا نزدیکیای ساعت سه بود که مشغول بودیم داشتیم به گلایی که کاشته بودیم آب
میدادیم

به سپیده نگاه کردم سرش پایین بود

خب تجربه اولت چه طور بود؟

سپیده سرشو بالا گرفتو نگام کردو با شوق گفت: خیلی خیلی خوب

داشتم از خوشحالیش ذوق مرگ میشدم که متوجه شدم داره از دماغش خون میاد

رفتم جلو و تو چشماش خیره شدم

سپیده داره از دماغت خون میاد

سپیده دستشو جلو بردو دماغشو پاک کرد ولی باز خون از دماغش میومد

من - بدو بریم تو

سپیده دستشو جلوی دماغش گرفتو باهم رفتیم داخل بیمارستان

کمکش کردم که روی تخت دراز بکشه فوری پرستاربا دکترش اومدن داخل پرستار
منو بیرون کرد منم پشت اتاق منتظرش بودم از دور ماهانو دیدم که داره میاد سمتم
دویدمو جلوشو گفتم: ماهان حال سپیده بدشد

ماهان - آروم باش سانیا خوب میشه

ماهان از دماغش خون اومد

ماهان - گفتم که خوب میشه

درحالی که از کنارم میگذشت بدون این که برگردم پرسیدم

بیماریش چیه؟

چند لحظه سکوت

ماهان - بزار خودش بهت بگه

وبعدش صدای قدم هاش بود که توی گوشم پیچید

رفتمو پشت در ایستادم تا کارشون تموم بشه یه ربعی طول کشید دکتر و پرستار از
اتاق اومدن بیرون ماهان هنوز تو اتاق بود درو زدمو وارد اتاق شدم رفتمو کنار سپیده
روی تخت نشستم

دستاشو توی دستام گرفتم و خیره شدم بهش اصلا نفهمیدم ماهان کی از اتاق رفت
بیرون

سپیده لبخندی زد و گفت

بخشید که نگرانت کردم

من - سپیده بیماریت چیه؟

کمی از سوال یهویییم جا خورد صورتشو به طرف پنجره کرد و گفت: سرطان.. سرطان
خون

از جوابش خشکم زد گیج شدم سپیده هم سرطان داشت سرطان خون ..سرطان خون
دیگه چی بود؟

سپیده- من یک سالی هست که توی این بیمارستان تحت درمانم به چشمام خیره
شدو ادامه داد

من سه ماه بیشتر دیگه زنده نیستم

نمیدونم نفس کشیدنو یادم رفت حالم بد شد اخمام رفت تو هم دستام یخ کرد
سپیده ۱۷سالش بود یه دختر ۱۷ساله که بیشتر از سه ماه بیشتر زنده نیست یعنی
چی یعنی تموم زندگی این دختر خلاصه شده در ۱۷سال زندگی درحالی که تازه اول
راهه

سپیده-ببخش ناراحتت کردم ولی خواستم بدونی

من-چ..چرا سپیده

سپیده خنده بانمکی کردو گفت:سانیا من راضیم راضیم به رضای خدا راضیم به این
زندگی راضیم سانیا من گله ندارم ناراحت نیستم نمیخوام ناراحت باشم من دوست
دارم این زندگی رو خوشحالم

من-چی میگی سپیده؟تو داری از این زندگی که داری حرف میزنی؟زندگی ای که سه
ماه بیشتر ادامه نداره..هه چرا باید از این زندگی خوشحال باشی داری درد میکشی
خوشحالی داری زجر میکشی خوشحالی سپیده زندگی شعار دادن نیست تو چرا باید
خوشحال باشی هان ؟

سپیده-سانیا از کی گله کنم؟از کی شکایت کنم؟از خدام که این همه مهربونه از
خدایی که طعمه خوش زندگی رو بهم چشوند از خدایی که بابا و مامانمو بهم داد از
خدایی که این همه لطف بهم کرد سانیا من شعار نمیدم چون من این.. این زندگی رو

باور کردم درد کشیدم تا بفهمم تا بدونم قدر این زندگیو تا بدونم زجر کشیدن یعنی
چی زندگی فقط شوخیو خنده و خوش گذروندن نیست فقط شاد بودن نیست زندگی
درد داره سختی داره زندگی آدم زندگی میخواد من آدم زندگی نیستم من آدم
سختی کشیدن نیستم من

شرع کرد به سرفه کردن با صدای خس خس و گرفته گفت: اه بسه دیگه چقدر حرف
زدم کمکم کن

کمکش کردم از روی تخت بلند شدو رفت سمت دستشویی

بعد از چند دقیقه اومد

سانیا میشه چادرمو از توی کشو بهم بدی

چادرو از کشو درآوردم سپیده پارچه ای رو روی زمین پهن کرد و چادر نماز گل
گلیشو ازم گرفتو جانمازشو پهن کرد تمام مدت داشتم بهش نگاه میکردم قامت بست
-الله اکبر

چند ثانیه نگاش کردم از اتاقش زدم بیرون رفتم به سمت اتاق خودم روی تخت دراز
کشیدم به حرفاش فکر کردم باید کنارش باشم نمیخوام این چند وقت بهش بد بگذره
باید کمکش کنم باید همیشه خوشحال باشه با این افکار چشمم گرم شدو به خواب
رفتم

یک ماهی گذشت یک ماهی که سپیده رو ذره ذره آب میکرد یک ماهی که من تمام
تلاشمو برای خوشحالی سپیده میکردم که گاهی هم میرفتم خونه نیکو و فاطمه هم
تا اونجایی که میتونستن بهم سرمیزدن سامانو سارینا و بقیه هم سعی میکردن
همیشه پیشم باشن این مدت حس میکردم بابا و ماما یک سال پیرتر شدن اما خب
خدارو شکر همه چیز خوبه منم یک ماهی هم هست که درمانمو شروع کردم ماهانم

پزشم معالجمه توی این یک ماه دو تا از دوستاش از خارج از کشور هم برای دیدن و معالجم اومده بودن خلاصه گذشت این یک ماهم گذشت بعضی وقتا هم با سپیده دست به یکی میکردیمو آتیش میسوزوندیم تقریبا کل بیمارستان منو سپیده رو میشناختن ماهانم که از دستمون عاصی شده بود از بس ما این بدبختو اذیت میکردیم تازه متوجه شدم که سپیده یه خواهر دیگه هم داره چند باری دیده بودمش فتوکپی برابر اصل سپیده بود نیکو و فاطمه هم با سپیده حسابی صمیمی شده بودن دست به دست سپیده داشتیم سالن بیمارستانو متر میکردیمو حرف میزدیم متوجه ماهان شدیم که پرستارا دورتادورشو گرفته بودنو باهاش حرف میزدن منو سپیده نگاهی بهم کردیمو چشمکی بهم زدیم دست به دست هم رفتیم جلو ماهان متوجه ماها شد این پرستارا هم گنه مگه ولش میکردن ماهان نگاهی ملتمس بهمون کردو سرشو کمی کج کرد منو سپیده باز نگاهی بهم کردیم

سپیده-من که دلم سوخت باید کمکش کنیم هوم

من - اوممم باشه

من - آقا ماهان

همه پرستارا برگشتن منو سپیده رو نگاه کردن یه لحظه هول کردم همه داشتن منو نگاه میکردن خب حق داشتن نباید به اسم کوچیک صداش میکردم ولی خب کار از کار گذشته بود

سپیده - گفتیم شاید بخوای باهامون کمی قدم بزنی

ماهان نیششو تا بناگوش باز کردو سریع گفت :با کمال میل پیشنهادتونو میپذیرم

اومد طرفمونو وسط مون ایستاد یکی از دستاشو دور بازوی منو دست دیگشو دور بازوی سپیده حلقه کرد

اینم از این من میگم این پسر جنبه نداره برای همینه دیگه

خب بریم

سپیده خنده ای کرد

سپیده- سانیا فکر کنم امشب کارمون تمومه

من- برای چی؟

سپیده-اگه یه نگاه به کنارت بندازی میفهمی

به کنارم نگاه کردم پرستارا دست به سینه وایستاده بودن همه ابروهاشون از وسط گره خورده بود با چشمایی که مثل آتش فشان بود داشتن به ما نگاه میکردن

من-اوه اوه سپیده من میگم بیا حرفمونو پس بگیریم اگه الان این دُکی رو با خودمون ببریم اینا تا صبح زندهمون نمیزارن

ماهان با صدای ناله مانند گفت:نه تو رو خدا من نمیخوام اینجا بمونم

سپیده-سانیا میگم دیگه دیر شده بیخیالشون بزار بسوزن بیاین بریم

سپیده ماهانو کشید ماهانم منو کشید باهم ازشون دور شدیمو رفتیم طبقه دوم توی اتاق من

اتاق سپیده طبقه اول بود مال من طبقه دوم خلاصه رفتیم توی اتاق تارسیدیم به اتاق سپیده برگشت سمت ماهانو گفت:خب حالا نوبته توه

ماهان- نوبت من؟

سپیده:اره خب حالا تلافی کار تو باید بکنی

ماهان-حالا بزار یه دقیقه از کمکت بگذره

سپیده-کمکم نه و کممون بعدشم زود باش دیگه این یه دقیقه تموم شد

ماهان-این که شد یه ثانیه که

سپیده-اه زود باش دیگه

ماهان-نچ..از چاله دراومدم رفتم تو چاه

سپیده - ما اینیم دیگه کمک بدون مزد برای کسی نمیکنیم

ماهان-خب حالا مزدت چیه؟

سپیده-من بستنی میخوام لواشکو پفکو چیبسواوممممم دیگه پاستیلیم میخوام حالا

تو چی میخوای سانیا

من-منم همه اینارو میخوام

ماهان-یکم دیگه فکر کنین شاید چیزی یادتون رفته باشه

منو سپیده همزمان گفتیم:نه

سپیده:آهان چرا چرا تخمه هم بگیر

ماهان - دیگه چی

سپیده دیگه هیچی

ماهان -با عرض معذرت من نمیتونم ازاین چیزا براتون بگیرم چون برای هردوتون

ضرر داره

من میرم خودم براتون هله هوله میخرم اما نه اون چیزایی که تو گفتی پس فعلا بای

ماهان به سرعت از اتاق خارج شد منو سپیده نگاهی بهم کردیم

سپیدہ-الان میرہ چرتو پرت میگیرہ میارہ

من - ایشششششششش دکتیره دیگه

با سپیده مشغول حرف زدن شدیم که نیم ساعت بعدش ماهان اومد نگاهی بهش

کردیم اومد کنار تختو چیزایی که برامون خریده بودو یکی یکی بیرون آورد

ماهان-کیسه اول پسته اس دومی نخودچی کیشمیش سومی بادام چهارمی آبمیوه

سپیدہ - ہمین

ماهان یه تای ابروشو بالا دادو گفت:اره همین

ماهان به پهنه کار رفت بیرون کمی هم یسته ریخت تو جیبشو رفت

با سييده افتاديم به چون خوراڪيا حالا يڪي مارو مديد چي ميگفت آخه عين نديد

بدیدایا حمله میگردیم اونشب کلی بهمون خوش گذشت جالبش اونجا بود که ماهان

اومد تو اتاق و فکر میکرد ما قهر کردیمو لب به چیزی نزدیم با دیدن پلاستیک های

خالی از تعجب شاخاشم دراومد

درحالی که نگاشو از روی پلاستیکا برنمیداشت گفت

سپیده دیروقتہ بہترہ برگردی.. برگردی تو اناقت

سپیده از روی تخت پرید پایینو صورت همو بوسیدیمو سپیده چشمکی زدو رفت

ماهان- شما بودین که میگفتین اه پیف اینا چیه گرفتی؟

قهقهه ای کردم و گفتم دیگه دیگه

اومد جلو پلاستیکارو جمع کردو گفت:هی بسه دیگه یادم باشه از این به بعد ازتون
کمک نخوام آدمو بدبخت میکنین دراز بکش دیروخته

روی تخت دراز کشیدم ماهان ملحفه رو کشید روم و نگاهی بهم کرد

من-ایشش از خداتم باشه باید میزاشتیم پرستارا قورتت بدن تا قدرمونو بدونی

ماهان خیره شد توی چشمام و گفت:شبت بخیر

وا این چرا زوم کرده تو چشمای من دیوانه جنی شده

بعد از چند دقیقه نگاشو ازم گرفتمو با قدم های آهسته رفت بیرون

منم گرفتم خوابیدم.

روزها همینجوری از پی هم میگذشت مامان و بابا هرروز بهم سر میزدن شبا با سپیده
وماهان اگه کاری نداشت میومد پیشمون و حرف میزدیمو میخندیدیم پرستارا هم
سایه مونو با تیر میزدن

خلاصه چند روز پیش نیکو و فاطمه بازم اومده بودن پیشم سپیده هم کنارم بود که
نیکو خبر داد جشن عقدشه و منو سپیده رو هم همراه با خانواده دعوت کرد

امروز صبح سپیده پکر اومد تو اتاقم

سپیده-سلام

به سلام سپیده خانوم

سپیده - سانیا من نمیتونم برای فردا شب باهات پیام جشن

روی تخت نشسته بودو سرشو پایین انداخته بود نزدیکش شدمو دستمو زیرچونش گذاشتم و به طرف خودم چرخوندم

توی چشماش خیره شدم

من- برای چی نمیتونی بیای

سپیده -سانیا من نمیخوام همه بهم ترحم کنن نمیخوام این ریختی پیام

حق داشت موهای سپیده در اثر شیمی درمانی ریخته بود ابروهاشم همین طورهرجا که میرفت یا از دستش فرار میکردن یا با ترحم نگاهش میکردن دوست نداشتم ببرمش یه جایی که ناراحت باشه دوست داشتم خوشحالمو سرحال باشه

خب اگه بابت ریختن اینو میگی که من یه فکری تو کلمه

سپیده لبخند پهنی زد و گفت راست میگی؟چی؟

ما تا فردا وقت داریم باید امروزو فردا رو بریمو از دکتر طهماسب و موحدی مرخصی بگیریم بعدشم بریم خرید

آخه چرا دکتر طهماسب

طهماسب-همین که گفتم سپیده تحت درمانه نمیشه بیاد مرخصی

حالا از ما اصرارو از طهماسب انکار ناچار رفتیمو دست به دامن ماهان شدیم اینقدر گفتیمو گفتیم تا ماهان کلافه از جاش بلند شدو گفت:باشه باشه کچلم کردین ولی هرجا که خواستین برین من باید ببرمتونا

سپیده پرید بالاو گفت:آخ جون باشه ..باشه

خلاصه اینقدر خواهشو التماس کردیم تا این طهماسب راضی شد دو روز بهمون
مرخصی بده

تا وقتی با سپیده بودم انگار نه انگار که مریضم هیچی حالیم نمیشد احساس میکردم
سپیده هم احساسه منو داره حاضر شدیمو با ماهان رفتیم خونه ماهان اول سپیده رو
رسوند چیزی به خانواده هامون نگفتیم خواستیم غافلگیرشون کنیم
منم از ماشین پیداه شدم سپیده زنگ خنوشونو زد مامانش جواب داد
کيه؟

سپیده-مامانی سپیدم

مامانش-سپیده عزیزم تویی با کی اومدی چه جوری اومدی

سپیده-مامان بپر بیرون تا بدونی

بعد از چند دقیقه مامانش اومد دم در

سپیده رو بغل کردو صورتشو بوسید جلو رفتمو بهش سلام کردم

سلام زهرا خانوم

زهرا خانوم جلو اومدو منو هم بوسیدو جواب داد

سلام دخترم خوبی

مرسی زهرا خانوم ببخشید با کلی اصرار مرخصی گرفتیم اومدیم قراره با سپیده

همراه دکتر موحدی بریم خرید برای فرداشب

زهرا خانوم-وای خدا مرگم بده دکتر موحدی اینجان

ماهان از ماشین پیاده شدو با زهرا خانوم احوال پرسى کرد و جريانو کامل براش
توضيح داد

بعد از هماهنگ کردن با سپیده قرار شد ساعت ۴ با ماهان بیایم دنبالشو بریم خرید
ازشون خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدیم به طرف خونه ما رفتیم مامان با دیدنم
خوشحال شدو گریه کرد ماهان هم رفت خونشون ولی مامان بخاطر اومدن من زنگ
زدو واسه شام خاله اینارم دعوت کرد

جریانو به مامان گفتم مامانم با کمی تفريح موافق بود رفتم توى اتاقم دوش گرفتمو با
بابا و مامان ناهارمو خوردمو اومدم استراحت کردم

با نوازش های بابا از خواب بیدار شدم

سلام بر بابای خودم

سلام دختر خوشگلم خوبی

مرسى بابا جون

خوب کردى اومدى مامانت برام گفـت که میخوای برای دوستت چیکار کنی

بلند شدمو روی تخت نشستم

این مامانه منم چفتو بست نداره ها

بابا دماغمو کشیدو گفـت:بدو حاضر شو ماهان دم دره گفـت امروز قرار دارین

اوه اوه دیر شد که

بابا -بدو حاضر شو نه فکر نکنم زیاد دیر شده باشه ماهان الان اومد هر کاری کردم

نیومد خونه

باشه الان حاضر میشم

بابا از اتاق رفت بیرون دستو صورتو شستمو لباسامو عوض کردم کیفمو برداشتمو از مامان با باباومامان خداحافظی کردم پریدم تو ماشین () ماهانو بعد از احوال پرسى رفتیم که سپیده رو هم سوار کنیم بعد از نیم ساعت ماهان مارو برد به یه پاساژسه طبقه

دخترا پیرین پایین

با سپیده پیاده شدیم مثل خواهرای دوقلو دسته همو گرفتیمو رفتیم داخل پاساژ اصلا حواسمون به ماهان نبود بیچاره شده بود نوکر دربست ما با سپیده ویتیرینارو نگاه میکردیم و نظر میدادیم و ماهانم دست به جیب پشت سر ما میومد

یه تابو دامن مشکی با خطای قرمزی که توش بود ترکیب قشنگی شده بود که نظر سپیده رو جلب کرد لباس مرتب و شیک و نسبتا پوشیده ای بود به سپیده هم خیلی میومد

حالا نوبت من بودهرچی به ویتیرینا نگاه میکردم لباسی نظرمو جلب نکرد

سپیده-سانیا بیا اینو ببین

صدای سپیده بود که داشت داخل مغازه میرفت پشت سرش راه افتادیم رفتیم داخل به لباسی که سپیده اشاره کرد نگاه کردم خیلی قشنگ بود کتو دامن بود دامنش تا زانو بود رنگشم قرمز جیغ بود خیلی قشنگ بود منم لباسمو خریدم از مغازه اومدیم بیرون دور از چشم سپیده چشمکی به ماهان زدم اولش گیج زد بعدش با چشمو ابرو به سپیده اشاره کردم بازم نگرفت

بچه ها شما برین کافی شاپ طبقه پایین الان منم میام

سپیده -تو کجا میری منم میام دیگه

من -نه من الان میام شما برین کارم خصوصیه

ماهان -خب ماهم میایم دیگه تنهایی کجا میری

پسره چلمنگ خوبه دوساعته دارم چشمو ابرو براش میاما

اه شما برین الان منم میام دیگه بعدم با دست هولشون دادم جلو به ناچار رفتن منم
سریع رفتم طبقه سوم داخل مغازه شدم یکی از خوشگل ترین کلاه گیسارو انتخاب
کردم رنگش یه چیزی تومایه های خرمایی بود یه تل هم روش داشت که پر از نگین
بود خیلی قشنگ بود خریدمشو گذاشتمش تو پلاستیکو سریع رفتم طبقه اول ماهانو
سپیده رو دیدم رفتم نشستم کنارشون احساس کردم ماهان کمی ناراحته ولی
بیخیال شدم بعد از گشتو گذار توی خیابونا به خونه برگشتیم اول سپیده رو رسوندیم
هرچی هم اصرار کردم بریم خونه ما قبول نکردو گفت خواهر و خالش امشب
مهمونشون منم بیخیال شدم بعد از خداحافظی با سپیده با ماهان رفتیم خونه ما
ماهان ساکت بود و حرفی نمیزد

آق دُکی مشکوکش چرا ساکتی همش

ماهان لبخنده نصفه ای زدو گفت:سانیا سعی کن به سپیده عادت نکنی

از حرفش ناراحت شدم میدونستم منظورش چیه ابرو هامو کشیدم توهمو جوابشو
ندادم نمیخواستم حرفی بزنم که باعث بشه نارحتی بینمون پیش بیاد

رسیدیم خونه ماهانم پشت سرم میومد با دیدن خاله و عمو کلی ذوق کردم بقیه هم
که همیشه تلب بودن ولی خوشحال بودم از این که بازم دور همیم خاله رو بوسیدم

عمو هم پیشونیمو بوسید بعد از کلی احوال پرسى و تف مالی همه نشستن این
عروس ما (پرستو) هم برامون چایی آورد. شب خوبی بود

صبح ساعت ۹ بیدار شدم اول زنگ زدم به فاطمه که گفت با نیکو میره آرایشگاه از
منم خواستن که برم ولی قبول نکردمو گفتم که قراره با سپیده برم. بعدشم زنگ زدم
به سپیده

که بعد از چند بوق جواب داد

الو

سلام خانومی

سلام سانیا جون خوبی

مرسى شما خوب باش ما هم خوبیم

منم خوبم عزیزم

سپیده بعد از ظهر بیا خانوادت بیاخونه ما تا باهم حاضر شیم

باشه حتما مزاحم میشیم

نه بابا دخى مزاحم چى شما کوه مزاحمین

سپیده خنده ای کردو بعد از کمی حرف زدن قطع کردیم

منم رفتم دوش حسابی ای گرفتمو اومدم بیرون لباسامو حاضر گذاشتم

رفتم پایین بابا هم امروز خونه بود و سرکار نرفت اونم به خاطر مهمون افتخاری ای که

من باشم من چه خودمو تحویل گرفتم

نشستم کنار بابا و مامان و کلی درد دل کردیم خیلی دوستشون داشتم عزیز ترین
آدمایی بودن که جونم واسه شون در میرفت بعد از خوردن ناهار و استراحت کردن
ساعت شد حدودای ۳ که زنگ خونه به صدا در اومد با خوشحالی از اتاق رفتم بیرون
سپیده همراه بابا و مامانش اومده بود بعد از احوال پرسی چند دقیقه توی جمع
نشستیم و حرف زدیم بعدش با سپیده رفتیم توی اتاقم

سپیده - اوه لالا ببین چه اتاقی داره

پس چی فکر کردی من سلیقم حرف نداره

اوه چه نوشابه ای هم برای خودش باز میکنه

سپیده رو جلوی آینه روی صندلی نشوندم از آرایشگری چیزایی میدونستم مامان
بهم یاد داده بود آخه کلاسشو رفته بود و بلد بود

نه دیگه نباید به آینه نگاه کنی باید بزاری من کارم تموم شه بعدا به آینه نگاه کنی

سپیده - ایــــــــــــش زود باش دیگه دل تو دلم نیست ببینم میخوای چیکار کنی

سپیده رو پشت به آینه نشوندمو کارمو شروع کردم چشماش سیاه بود مدادو
برداشتمو براش ابروی پهنو کمانی ای کشیدم بقیه کارامم به ترتیب انجام دادم سعی
کردم آرایش دخترانه و ملیحی بکنم

سپیده - سانیا پس موهامو چیکار کنم میگم روسری بپوشم هان

من - نه سپیده نمیشه

نچ پس چیکار کنم؟

تو چیکار داری بهت گفتم بزار به عهده ی خودم دیگه

تا ساعت ۴ این سپیده مغزمو خرد از بس گفت میخوای واسه موها م چیکار کنی

خوب سپیده حالا چشمتو ببند تا نگفتم باز نمیکنیا

سپیده-ای بابا کشتی منو چشمامو واسه چی ببندم

اه تو ببند چیکار داری

خیله خب ببین چه حرصی هم میخوره همینجوری برای هر چیز بیخودی اینجوری
حرص میخوری

هه هه اره مامان بهم میگه دیونم

راست میگه دیگه

نچ تو چشمتو ببندو حرف بزن

باشه باشه

سپیده چشماشو بست رفتم و از توی کمد کلاه گیسو آوردمو گذاشتم روی سرش
خداروشکر اندازش بود روی سرش تنظیم کردم

خب خانوم چشمتو باز کن ببینم

اومممممم چه شدی خانوم یه پا عروس شدیا

سپیده چشماشو ریز کردو گفت:بزار خودمو ببینم دیگه دلم آب شد

لبخندی زدمو سرمو چند بار به معنای باشه تکون دادم

بلند شدو روبه روی آینه وایساد یه لحظه جیغ بنفشی کشید

وای این منم باورم نمیشه دختر تو چه کردی

من نکردم که تو از اولشم خوشگل بودی

وای ابرو هامو نگاه کن

وای مو هامو چه خوشگله از کجا اینو پیدا کردی دیونه

دبیا برو انور من هنوز حاضر نشدما هی از خودش تعریف میکنه

سپیده رفتو روی تخت نشست و منم مشغول شدم و سپیده هم برام حرف میزد

ساعت ۵/۳۰ بود که کارم تموم شد

سپیده پرید بغلم کردو دوسهتا ماچ ازم کرد

سپیده-خیلی خوشگل شدیا

مگه قبلا نبود

سپیده- چرا چرا ولی با این آرایشست یه چیز دیگه ای شدی

سپیده-میگم من میخوام یکم برقصم طاقت ندارم

چشمکی بهش زدمو کامپیوترو روشن کردم و آهنگ شادی گذاشتم دوتایی باهم عین

ندید بدیدا ی عقده ای توی اتاق میرقصیدیم خل بودیم دیگه ولی سپیده هم رقصش

قشنگ بود

نیم ساعت توی اتاق رقصیدیم

سپیده -بابا بسه دیگه تو که حالت از منم خرابتر بود که

من -خب چیکار کنم دلم خواست

کامپیوتر و خاموش کردم مانتومونو پوشیدیمو دست به دست هم رفتیم بیرون کسی
اول متوجه ما نشده بود خاله اینا هم اومده بودن خونه ما ماهان روبه رو نشسته بود
برای یه لحظه ماهان سرشو بالا گرفتو خواست جواب بابا رو که پشت ما بود رو بده که
چشمش به ما خورد و با تعجب نگامون میکرد
بابا- ماهان جان نظرت چیه؟

بابا که سکوت ماهانو دید به عقب برگشتو به جایی که ماهان خیره شده بود نگاه کرد
منو سپیده بهم نگاه کردیمو خنده ریزی کردیم حالا همه متوجه ما بودن
زهره خانوم جلو اومدو نگاهی به هردو مون کردو سپیده رو به بغلش کشید شونه هاش
میلرزید سپیده رو از خودش جدا کردو بهش خیره شد
زهره خانوم- چه خوشگل شدی دخترم

سپیده- مامان چرا داری گریه میکنی پس

زهره خانوم زودی اشکاشو پاک کردو گفت: اشک خوشحالیه

زهره خانوم منو هم کشید تو بغلشو گونمو بوسید و ازم تشکر کرد

بعد از اون مامان و خاله اومدن جلو مارو بوسیدن

بعد از بوسیدنموم حاضر شدیم که راه بیوفتیم تا همه حاضر بشن حدود یک ساعتی
طول کشید ساعت ۳۰/۶ بود که راه افتادیم جشن توی یه باغ بود که متعلق به پدر
بزرگ نیکو و پوریابود رسیدیم به باغ بعد از احوال پرسى با خانواده های نیکو و پوریا
منو سپیده رفتیمو لباسامونو عوض کردیم

دوباره زهره خانومو مامانو خاله زوم کردن روی ما انگار تازه مارو کشف کرده بودن

روی صندلی نشستیم ماهان هم اومدو کنارمن نشست

ماهان به طرفمون خم شدو گفت:چه خوشگل شدین امشب

لبخندی به روی ماهان پاشیدیم

نگاهی به ماهان کردم کتو شلوار طوسی با کراوات بارک طوسیو با خطای مشکی پوشیده بود موهاشم عقب شونه کرده بود و چند تتارهم جلوی صورتش ریخته بود

بعد از چند دقیقه نیکو و پوریا هم اومدن فاطمه تا منو دید به طرفم پرواز کرد هم دیگرو بوسیدیم و با دیده سپیده سوتی کشید

بعد از کمی حرف زدن باهم بلند شدیمو به طرف نیکو و پوریا برای عرض تبریک رفتیم

نیکو با دیدن ما بلند شدو بغلمون کردبا دیدن سپیده خیلی خوشحال شد

شب خوبی بود با سپیده چند بار رقصیدیم موقع رقص تانگو که شد سپیده گفت من تانگو دوست ندارم برای همین مثل بچه های خوب نشستیم سرجاهامون ماهانم که دید سپیده خوشش نیاد اومدو کنارمون نشست به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردیمو یه انگلی بهش میچسبوندیمو میخندیدیم با رقص فاطمه و رهام اینقدر سه تایی خندیدیم که مرده بودیم از خنده

فاطمه هم همش بهمون چشم غره میرفت وای خدا چقدر به فاطمه خندیدیم رهام که رفته بود رو حس و چیزی نمیفهمیدو همش درگوش فاطمه حرف میزدو فاطمه هم نیشش تا بنا گوش باز میشد

خلاصه به منو سپیده که خیلی خوش گذشت بعد از خوردن شام و مسخره بازی بچه ها باهمه خداحافظی کردیمو برگشتیم به خونه ماهان میگفت نباید منو سپیده زیاد

خودمونو خسته کنیم با اصرارای ماهان حاضر شدیمو اومدیم اینجا هم دست از دکتر بازیش برنمیداشت ولی خب ما هم قول دادیم به حرفش گوش کنیم برای همین بهمون مرخصی دادن دیگه.

همه باهم خداحافظی کردیمو اومدیم خونه منم از بس خسته بودم تا سرم رفت روبالش خوابم برد.

صبح باب و مامان باهام اومدنو منو رسوندن مامانم کمی خرتو پرت برام آورده بود گذاشت تو یخچالمیخواست پیشم بمونه که نذاشتم بعد از نیم ساعت که مامان اینا رفتن رفتم اتاق سپیده خواب بود تعجب کردم

این الان چه وقت خوابشه درو بستمو اومدم بیرون همینجوری بی حوصله توی سالن چرخ میزد مکه دکتر طهماسبو دیدم

دکتر خشکی بود ولی سپیده رو دوست داشت تقریباً ۳۷-۳۸ سالش بود جلوی موهاش کم بود یواش یواش میخواست طاس بشه قد ممتوسطی داشت ولی نسبت به ماهان کوتاه بود چشمای قهوه ای داشت بینی گوشتی و ریش پرفسوری دوییدم سمتش بیچاره یه لحظه هول کرد

سلام دکتر

سلام

ببخشید سپیده چرا خوابه

دکتر نگاهی به سرتا پام کردو گفت: خب خوابه دیگه دیشب حالش بد شده بود آوردنش بیمارستان من که بهتون گفتم نباید زیاد خسته بشه من-چی؟ حالش خراب شده بود؟

دکتر بدون توجه به سوالای من گفت: فعلا باید استراحت کنه

اینو گفت و رفت

بغض کردم یعنی دیشب حالش خراب شده بود چرا اصرار کردم که بیاد اگه بلای سرش میومد من چیکار میکردم به طرف اتاقش رفتم از پنجره درش بهش نگاه کردم آروم خوابیده بود بی حوصله رفتم توی اتاقم تا ظهر بیرون نیومدم همش به این فکر میکردم که نباید میبردمش به جشن عقد نیکودلم گرفته بود

ساعت تقریبا ۳ بود که از اتاقم اومدم بیرون میخواستم برم ببینمش ماهان هنوز نیومده بود جلسه داشت

به اتاق سپیده رسیدم از شیشه نگاهی به داخل اتاق کردم سپیده بیدار بود مامانشم کنارش بود رفتم داخل

سپیده با خوشحالی گفت: نامرد پس کجایی تو

من-سلام

زهرا خانوم-سلام دخترم کجایی پس سپیده دیونمون کرد

بخشید من باعث شدم سپیده حالش خراب بشه

سپیده-چی میگی سانیا این حرفا چیه

من-سپیده نباید خسته ت میکردم تو احتیاج به استراحت داشتی

سپیده-دیگه این حرفا رو نزنیاتفاقا به من که خیلی خوش گذشت شما رو نمیدونم

زهرآ خانوم نگاهی به سپیده کرد و لبخندی زد و گفت: بیا بشین دخترم من .. اتفاقا تا حالا سپیده رو اینقدر خوشحال ندیده بودم ازت ممنونم سپیده دیشب خیلی خوشحال بود

لبخند نشست روی لبام رفتمو کنار سپیده نشستم

سپیده چند تا سرفه کرد و صدآش گرفته بود با آس آس گفت: سانیا

دستشو دوی دستام گرفتمو گفتم :جانم

سپیده -میشه بریم گلایی که کاشتیمو ببینیم

من-ولی تو باید استراحت کنی

سپیده-نچ میخوام برم ببینمشون

نگاهی به زهرآ خانوم کردم سرشو چند بار تآون دادو لبخندی بهم زد و بلند شدو

گفت :پس من میرم ویلآر بیارم

زهرآ خانوم رفت و با ویلآر اومد سپیده رو نشوندیم روش و رفتیم حیاط و رفتیم کنار

گلا ایستادیم و بهشون آب دادیم زهرآ خانوم بهانه آوردو رفت داخل بیمارستان

دو تا گل رز کاشته بودیم یکیش سفید بود که سپیده کاشته بود یکیش قرمز بود که

من کاشته بودم مال سپیده یه غنچه کوچولو داشت

سپیده - ببین چه بزرگ شدن ببین مال من غنچه هم داره

لبامو جمع کردم و گفتم این قبول نیست مال تو آرا زود غنچه داد ولی مال من هنوز

غنچه نداره

سپیده از ته دلش خندید

نگاش کردم داشت به آسمون نگاه میرد پاییز بود هوا هم پاییزی بود آسمونم ابری بود
یه دفه باز از دماغش خون اومد

سپیده بلند دوباره از دماغت خون میاد

سپیده نگام کردو دستشو کشید به بینیش

اه دوباره شروع شد

بلند شدمو بردمش داخل بیارستان و رفتم تو اتاقش مامانش کنار پنجره بود تا مارو
دید دویید طرفمون

زهره خانوم چی شد دوباره داره خون میاد

باهم روی تخت خوابوندیمش زهره خانوم دستمالی برداشتو گذاشت جلوی دماغش
منم رفتمو دکتر و صدا زدم

دکتر کارهای لازمو کرد ترسیده بودم نمیدونم چرا دلم میلرزید دوست نداشتم این
اتفاقایی که میافتادو دوست نداشتم غم قریبی تو دلم بود بعد از این که سپیده
خوابید منم برگشتم تو اتاقم .

یه هفته از اون روز میگذشت سپیده هر روز ضعیفو ضعیف تر میشددور چشماش گودی
یش عمیقو عمیق تر میشدو کبودتر سرفه هاش بیشتر ده بود گلوش بیشتر خس
خس میکرد

امشب باباش هم اومده بود باهم توی اتاقش بودیم مامانش طرف راستش نشسته بودو
منم طرف چپش بابا شم کنارش کمی پایین تر روی تخت نشسته بود داشتیم باهم
حرف میزدیم

یکس از دستاش تو دستای من بودو اون یکی تو دست مامانش

سپیده- مامان میشه فردا برام شوید پلو درست کنی خیلی هوس کردم

زهراخانوم با بغض گفت:اره عزیزم چرا که نه

سپیده-مامان کته باشه ها میدونی که نمیتونم زیاد بجومش

زهرا خانوم با بغض غلیظ ترگفت:باشه عزیزم

سپیده-بابا فردا برام چند تا شاخه گل میگیری

آقای رستمی با لرزشی که تو صداش گفت :باشه عزیزم ولی برای چی میخوای

دوباره از دماغ سپیده خون جاری شد زهرا خانو سریع دستمالو گرفت جلوی بینیش

سپیده لبخندی زدو گفت:یکی شو میخوام بدم به دکتر طهماسب یکیشم بدم به دکتر

موحدی یکیشم بدم به مامان یکیشم بدم به خودتون یکیشم بدم به سانیا

به طرفم برگشتو لبخندی زد

سپیده-بابا راستی صورتی بگیرینا

آقای رستمی با لرزش بیشتر که تو صداش بود گفت:باشه عزیزم

اینا چرا اینجوری میکنن

سپیده فشاری به دستم دادو گفت:سانیا خیلی دوست دارم

چند تا سرفه کرد

بهترین دوستم بودی

بازم چندتا سرفه با خس خس بیشتر تو صداش

این روزا بهترین روزام بود که

بازم سرفه

که باهات داشتم

بازم سرفه

من-منم همین طور عزیزم تو هم برام خیلی عزیز بودی

سپیده لبخند قشنگی زد و گفت:قدرشو بدون

دوباره سرفه

امیدوارم خوشبخت باشین

بازم چندتا سرفه دیگه

من گیج داشتم حرفاشو گوش میدادم این چی داشت میگفت من با کی خوشبخت

بشم قدر کی رو بدونم

داشتم گیج با خودم اختلاط میکردم

به سپیده چشم دوختم و گفتم:سپیده منظورت کیه قدر کی رو بدونم

سپیده با خس خس شدید گفت: مامان دیگه درد ندارم دیگه راحت شدم

سپیده لبخندی به همه مون زدو چشماشو روی هم گذاشت

ااااا سپیده کجا پس چرا خوابیدی پاشو ببینم من باید قدر کی رو بدونم ؟

زهره خانوم زد زیره گریه گریه ای که دل هر کسی رو میلرزوند آقای رستمی چشماش

پر از اشک شد و عقب عقب رفتو خورد به دیوارو افتاد روی زمین اشکاش ریختن

پایین گریه ای که هر کی میدید فکر میکرد برای عزیز از دست رفتش داره گریه
میکنه تا حالا گریه مردو از نزدیک ندیده بودم
زهره خانوم شما چتونه چرا گریه میکنین
اقای رستمی بخدا سپیده بیینه ناراحت میشه ها
من میرم به دکتر خبر بدم الان میام سریع از اتاق زدم بیرون اینا چرا جلوی سپیده
اینجوری میکنن خب ناراحت میشه دیگه هر چی هم میگی گوش نمیکنن
دکتر طهماسبو دیدم سریع دوییدم طرفش
دکتر...سپیده..سپیده بد..بدشد حالش ..زود باشین
دکتر طهماسب با چند تا پرستار رفت سمت اتاق سپیده منم دنبالشون
پرستار-نیا تو
من-چرا
پرستار-همین که گفتم
به انتهایس سالن نگاه کردم ماهان داشت از یه اتاق میومد بیرون به سمتش دوییدم
ماهان با تعجب نگام کرد
ماهان-چی شده سانیا
ماهان..سپیده..نمیزارن بینمش..ماهان یه کاری کن تا بینمش
ماهان به سمت اتاق سپیده دویید منم هاجو واج داشتم نگاش میکردم
بیشعور این چرا اینجوری کرد

ماهان داخل اتاق شد منم به سمت اتاق دوییدم منتظر شدم ماهان بیاد ببرتم

چند دقیقه طول کشید گریه زهرا خانوم و آقای رستمی هم روی اعصابم بود

صدای زهرا خانوم شنیدم که با ناله گفت: دیدین بچم پر پر شد دیدین دخترم از دستم رفت

این چی داشت میگفت مگه سپیده نخواایده؟ چرا میگه از دستم رفت؟

نکنه..نکنه..پام شروع کرد به لرزیدن درو باز کردم رفتم جلو ماهان دستشو گذاشته بود روی دیوار شونه هاش میلرزید پشتش به من بود

گریه های آقای رستمیو زهرا خانوم دیوارای اتاقو میلرزوند

دستمو به دیوار گرفتم نایی نداشتم خاطراتم با سپیده داشت جلوی چشمام رژه میرفت

...

به ..به به..سپیده خانوم دوست دختره بنده خوبین شما

سپیده-دِهه تو باز به من گفتی دوست دخترتم

ماهان قیافه بانمکی به خودش گرفتو گفت:مگه نیستی سپیدی

سپیده-وای به من نگو سپیدی

ماهان- پس چی بگم؟

سپیده-بگو سپیده خانوم

ماهان-باشه سپیده خانوم

سپیده-الان میگی سپیده ولی چند دقیقه بعد باز یه چیزه دیگه میگی

این رفت کنارو اون یکی اومد جلوی چشمم

سپیده- بیماری تو چیه

من-آه..سرطان معده

....

سپیده-خب تو گفتی بلدی گل بکاری

من-اره خب رستم کشاورزیه ها

بین منم دوست دارم یاد بگیرم بهم یاد میدی

.....

من- سپیده بیماریت چیه؟

کمی از سوال یهویییم جا خورد صورتشو به طرف پنجره کردو گفت:سرطان..سرطان

خون

.....

من سه ماه بیشتر دیگه زنده نیستم

....

سانیا من راضیم راضیم به رضای خدا راضیم به این زندگی راضیم سانیا من گله ندارم

ناراحت نیستم نمیخوام ناراحت باشم من دوست دارم این زندگی رو خوشحالم

.....

سانیا از کی گله کنم؟ از کی شکایت کنم؟ از خدام که این همه مهربونه

.....

سانیا من نمیتونم برای فردا شب باهات پیام جشن

...

سانیا من نمیخوام همه بهم ترحم کنن نمیخوام این ریختی پیام

.....

بلند شدو روبه روی آینه وایساد یه لحظه جیغ بنفشی کشید

وای این منم باورم نمیشه دختر تو چه کردی

من نکردم که تو از اولشم خوشگل بودی

وای ابرو هامو نگاه کن

وای مو هامو چه خوشگله از کجا اینو پیدا کردی دیونه

.....

سپیده-میگم من میخوام یکم برقصم طاقت ندارم

.....

سپیده -میشه بریم گلایی که کاشتیمو ببینیم

من-ولی تو باید استراحت کنی

سپیده-نچ میخوام برم ببینمشون

.....

سپیده فشاری به دستم دادو گفت:سانیا خیلی دوست دارم

بهترین دوستم بودی

این روزا بهترین روزام بود

که باهات داشتم

.....

سپیده با خس خس شدید گفت: مامان دیگه درد ندارم دیگه راحت شدم

سپیده لبخندی به همه مون زدو چشماشو روی هم گذاشت

.....

مامان دیگه درد ندارم دیگه راحت شدم

مامان دیگه درد ندارم دیگه راحت شدم

با سوزشی که روی گونم احساس کرد از تو شوک بیرون اومدم

ماهان-سانیا خوبی ..سانیا

با لرزش شدیدی که تو صدام بود گفتم..ماهان..سپیده.. سپیده خوب میشه..مگه نه

ماهان بلندم کردو به طرف بیرون رفت

کجا میریم ماهان میخوام پیش سپیده بمونم میخوام باهش حرف بزنم

هرچی میگفتم ماهان گوش نمیدادو منو به طرف در میکشوند با فریاد گفتم

ماهان ولم کن باید پیش سپیده باشم ولم کن

ماهان با خشونت منو برد بیرون با مشت به بازو و سینش میکوبیدم ولی انگار نه انگار

کشون کشون منو برد به سمت اتاقمو روی تخت نشوندم

ولم کن چرا نمیزاری برم پیشش..چرا نمیزاری بینمش؟

ماهان توی چشمام خیره شدو فقط یه جمله گفت:

ماهان - گریه کن سانیا

تو چشمات زل زدم چند بار سرمو به شدت تکون دادم

من - نه..نه..گریه نمیکنم ..من گریه نمیکنم

م...میخوام برم پیش سپیده ناراحت میشه اگه نرم میخوام برم پیشش..بزار برم

پیشش

ماهان با فریاد گفت:سانیا گریه کن ..گریه کن سانیا ..صورتمو با دستاش قاب کردو

گفت:سانیا گریه کن بزار اشکات بریزه پایین با داد گفت:دِ لعنتی گریه کن

همین کافی بود همین دادش کافی بود فریادش باعث شد اشکام جاری بشه اشکایی

که بخاطر رفتن سپیده بود از خودم بدم اومد حالم عجیبی داشتم هر چی که بود

خوب نبود غم بزرگی بود خیلی بزرگ ماهان منو کشید تو بغلش مثل اون دفعه ولی

اینبار شونه های خودشم میلرزید گریه کردم گذاشتم اشکام بریزه نمیدونم چند

ساعت بود که داشتم گریه میکردم بدنم بی حس شده بود پلکام سنگین شده بود

چشمامو بستمو دیگه چیزی نفهمیدم.

سهر چقدر به ماهان اصرار کردم نداشت برم برای مراسم سپیده به هر دری که زدم
نشد حتی نداشت اون روز مامان یا بابا یا کسه دیگه ای بیاد ملاقاتم خودشم تا غروب
نیم ساعت یه بار میومد پیشم گریه کردم عصبانی شدم نشد که نشد

همش میگفت بری اونجا طاقت نمیاری حرص میخوری ناراحت میشی میریزی تو
خودت این برای تو خوب نیست

حالا منم تو اتاق داشتم پر پر میزدم ولی گوش نداد آخرشم از خیرش گذشتمو با احم
رومو ازش برگردوندم و دیگه باهاش حرف نزد

امروز یک هفته ای بود که از رفتن سپیده میگذشت جاش واقعا خالی بود چند بار
رفتم پیش گلایی که کاشته بودیم میشستمو گریه میکردم دیگه افسرده گی گرفته
بودم امروز عصر بعد از رفتن مامان اینا باز رفتم پیش گلا و کنارشون نشستم یکی
دوهفته ای بیشتر به عید نمونده بود ولی من چیزی حس نمیکردم داشتم به گلا نگاه
میکردم و اشک از گوشه چشمم بیرون میومد

احساس کردم یکی کنارم ایستاده سرمو بلند کردم ماهان بود دوباره سرمو پایین
گرفتم

ماهان- تاکی میخوای بیای اینجا و گریه کنی؟

سکوت کردم جوابشو ندادم

ماهان که سکوتمو دید دوباره پرسید

سانیا بامن قهر کردی؟

بازم سکوت

سانیا تو نباید به خودت فشار بیاری برات خوب نیست

باز سکوت

ماهان - پوففففف پاشو بریم تو سرده اینجا

نفسمو بیرون دادم

من-منو ببر

ماهان - چی؟

من باصدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

ماهان منو ببر... ببر از اینجا..هواش سنگینه برام..نمیتونم نفس بکشم ..ببر یه جای دیگه

سرموبلند کردم و زل زدم تو چشماش . ادامه دادم

یه مدت میخوام نباشم اینجا ..باشه...بزار یه مدت برم بخدا حالم که خوب شد دوباره میام باشه؟

ماهان یکم زل زل نگام کرد و دستشو زیر بغلم زد و بلندم کردو گفت:فعلا بیا بریم تو سرما نخوری بعدشم تو الان تحت درمانی نمیتونی به همن راحتیا بری که

دوست داشتم یکی بزnm پس گلش تا حالش جا بیاد

ماهان-ولی باشه بزار ببینم چیکار میتونم برات بکنم

بعدشم سرشو چرخوند طرفه منو انگشت اشاره شو به طرفم گرفتو گفت:

ولی سانیا قول نمیدما باشه

با خوشحالی گفتم:باشه

میدونستم ماهان حرفی رو نمیزنه ولی اگرم زد هر کاری که از دستش بریاد انجام
میده و کوتاهی نمیکنه

روی تخت نشستم و به آسمون ابری نگاه کردم مثل دله من هواش ابری بودولی نمی
بارید

سه چهار روز از قوله ماهان گذشته بود من که فکر میکردم از یادش رفته چون هیچی
نگفت

امروز دوباره ازم آزمایش گرفتن دیگه مثل دفعه های قبل حالم خراب نمیشد دیگه از
بس ازم آزمایش گرفته بودن که دیگه عادت کردم بعد از آزمایش بود که ماهان اومد
تو اتاقم

ماهان-سانیا حاضر شو تا ببرمت خونتون

این اولین باری نبود که ماهان این حرفا رو میزد خیلی وقتا منومیبردو میرسوند خونه
تا یه آبو هوایی عوض کنم

منم خیلی عادی بلند شدم رفتم که لباسامو عوض کنم لباسام تو دستام بود

این چرا همینجوری وایساده اینجا...یعنی الان نمیدونه باید بره بیرون

من-خب برو بیرون تا حاضر شم دیگه

ماهان- آخه حرفام تموم نشده

یکی از ابرو هامو بالا دادمو با استفهام نگاش کردم

ماهان که از حالت متوجه شد که باید ادامه حرفشو بزنه ادامه داد

به مامانت اینا هم گفتم باهاشون صحبت کردم که یه هفته ای ببرمت گشتو گذار

اینقده از حرفش خوشحال شدم که نگو انگار دنیا رو بهم دادن میخواستم بپریم دوتا
ماچه گنده بکنمش این مدت اینقدر دلم گرفته بودو غم تو دلم بود که باید میرفتم
میریختمشون یه جایو میومدم

لبخند پهنی به ماهان زدم اونم بالبخند جوابمو دادو از اتاق رفت بیرون منم تند تند
لباسامو پوشیدمو بعد از چند دقیقه به طرف خونه رفتیم.

مامان اینا با دیدنم خوشحال شدن طبق معمول همه خونه ما بودن چون خبر داشتن
که دارم میام خونه شب هم خاله اینا برای دیدنم اومدن کسی از سفر حرفی نزد منم
کلا یادم رفته بود

سانیا..سانیا بلند شو دیگه ماهان منتظره مگه نمیخوای بری

سانیا دخترم

به زور چشمامو باز کردم

بله مامان

تازه میگه بله بلندشو ماهان منتظره

من-برای چی

مامان-وا مگه نگفته بودی میخوای بری سفر

مامان بزار بخوابم

وا پاشو ماهان اومده زشته

بعدشم ملحفه رو از روم کشیدومنم به زورو غرغر بلند شدم و دستو صورتم و شستم
با منگی لباسامو تنم کردم یهو یه چیزی از تو ذهنم رد شدمحکم کوبوندم رو سرم

من که چمدونمو نبستم هنوز که

دوباره مامان اومد تو اتاق

مامان - سانیا بیا دیگه چقدر فس فس میکنی

مامان من که لباس جمع نکردم هنوز

مامان - خوب شد یادت افتاد من بستم گذاشتم جلوی در

پریدمو یه ماچ گنده ازش کردم

بعد از خداحافظی تو ماشین نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ماهانم

پخشو زد و صداشو کم کرد

چشامو روهم گذاشتم تو خوابو بیداری بودم که احساس کردم ماشین متوقف شد

ماهان - سانیا... سانیا بلند شو

چشمامو باز کردم و گیج دورو برمو نگاه کردم یعنی به همین زودی رسیدم

بروبابا اصلا مگه چقدر ماهان رانندگی کرده

به ماهان نگاه کردم داشت پیاده میشد

اومدو در طرفه منو باز کردو منم پیاده شدم

با دیدن صحنه جلوم چشمام گرد شد ماهان بازومو گرفتو دنبال خودش کشید

من - کجا داریم میریم

بعد از چند دقیقه ماهان جلوی سنگ قبری ایستادنقاش کردم خط نگاشو گرفتم

جوان ناکام سپیده رستمی

پاهم لرزید چشمام سوخت ماهان منوروی زمین نشوندوفاتحه خوندو رفت

روی سنگه قبر دستی کشیدمو با صدای لرزون گفتم:

سپیده..سپیده ببین من اومدم ببین سانیا سپیده منو میبینی صدامو میشنوی

سپیده خیلی بی معرفتی کجا رفتی آخه... شدی رفیق نیمه راه

بغضم سنگین شدگریه کردم گریه کردم گریه کردم

نمیدونم چقدر گذشت که ماهان کنارم نشستو با گلاب سنگه قبرو شست و چندتا گل

نرگسم روی سنگ قبر گذاشت

ماهان-دیگه باید بریم

چشمام پف کرده بودو قرمز شده بود هر موقعه گریه میکردم اینجوری می شدم

بعد از چند دقیقه با کمک ماهان سوار ماشین شدم کمر بندمو بستم

ماهان ماشینو روشن کرد و راه افتاد منم چشمامو روهم گذاشتمو کم کم با حرکت

های ماشین پلکای منم سنگین شدو خوابیدم.

سانیا...سانیا بلند شو دیگه رسیدیم

اه کوفتو سانیا دردتو سانیا اگه گذاشتن یه ساعت با آرامش بخوابیم

با صدای خواب آلود گفتم ول کنین دیگه اگه گذاشتین من یه دقیقه بخوابم

ماهان- روتو برم الان چند ساعته منه بدبخت دارم رانندگی میکنم جناب عالی تخت

گرفتن خوابیدین پاشو دیگه

چقدر دوس داشتم الان جون داشتمو يکي محکم ميخوا بوندم تو صورتش که مزاحم خواب من نشه ماهان اينقدر سانیا سانیا کرد که ديگه قيد خوابو زدم يه خميازه بلند بالايي کشيدمو درو باز کردم و پريدم بيرون کشو قوسی به بدن مبارک دادم تازه چشمام به ويلو دارو درختاش افتاد من اصلا نميدونستم قراره کجا بيايم با کی بيايم چه حوري بيايم وايسا ببينم من ... الان... تنها.. با ماهان.. تو ويلو... بدون بابا و ماما.....!!!!

من - فـ _____ هـ

با نه گفتن من ماهان سه متر پرید هوا بیچاره هول کرد سرش خورد به در صندوق عقب که بالا زده بود تا چمدونارو بزاره بیرون

با جیغ و بدون توجه به سرش که داشت میمالوندش گفتم: تو منو مظلوم گیر آوردی چرا منو تکو تنها آوردی اینجا اصلا مامان بابام کجان؟ چه جوری راضی شدن من باتو تنها بپام اینجا؟

ماهان با دهان باز و چشمای گرد شده داشت همینجوری نگام میکرد

من-چرا حرف نمیزنی؟

ماهان میبھوت گفت: سانیا حالت خوبہ؟

منم گیج نگاش کردم و گفتم: اره من خوبم تو خوبی

ماهان-منم خوبم

من-خاله و عمو هم خوبين

ماهان-اونا هم خوبن سلام ميرسونن

من-سلامت باشن..دیگه چه خبر

ماهان -هیچی دیگه سلامتی

پسره احمق خل و دیوانه اجنبی بیتربیت بیشخصیت و بی هویت...منو مسخره
خودش کرده منم بی انصافی نکردمو با تمام توانم جیغ بلند بالایی کشیدمو گفتم:

ماهان چرا منوتنهایی آوردی اینجا

ماهان -اه سانیا میشه دیگه جیغ نکشی چرا همش فکرای بد میکنی من واسه چی
باید تو رو تنهایی بیارم اینجا قراره فاطمه و آرزو با رهامو پوریا هم بیان اینجا خاله و
عمو هم از قضیه باخبرن منم اینقدر حالیم هست که اینجا ایرانه و نمیشه یه دختری
پسر توی خونه باشن اینم عوضه تشکرت بود کل راهو خوابیدی منم یه بند رانندگی
کردم

دروغ چرا خجالت کشیدم خب

سرمو پایین گرفتمو رفتم چمدون خودمو برداشتمو کشون کشون دنبال خودم
کشیدم و به دورو اطراف نگاه کردم اومده بودیم شمال اینقده ذوقید.....م

حیاظه بزرگی داشت توی این چمدونم که اصلا نمیدونم ماما چیا گذاشته که
اینجوری سنگین شده به پله ها نزدیک شدم که یه دفه حس کردم چمدون چقدر
سبک شدیهویی! هنوز پام رو پله اول نذاشته بودم که دنده عقب اومدم! چرا من
اینجوری شدم دوباره رفتم جلو ولی مثل دفه قبل شدم .

به پشت سرم نگاه کردم آ چمدون دسته ماهان چیکار میکنه ایچم خواسته کمک کنه
گوگولی من دوباره رفتم که برم از پله ها بالا ولی چمدونم باهام نیومد واقعا چرا یعنی!
دوباره برگشتم به ماهان نگاه کردم ماهان چند بار سرشو تکیه داد و گفت:

تو که داری میبینی چمدون دسته منه واسه چی ولش نمیکنی

راست میگه بدبخت منم آخرش یه چیزیم میشه ها

بلاخره از پله ها رفتیم بالا من که گفتم دیگه قسمت نمیشه از این پله ها برم بالا و تو
خماریش میمونم

ماهان درو باز کردو رفتیم داخل اومـــــم چه ویلایی

از در که وارد میشدی سالن بزرگی بود که از روبه رو آشپزخونه پیدا بود سمت چپشم
پله میخوردو میرفت بالا چندست مبل هم تو سالن بود با یه ال سی دی ۴۲

ماهان با صداش نداشت که ادامه کنکاشتمو بکنم

ماهان-سانیا من خستم میرم بخوابم طبقه بالا اتاق خواباست من چمدونتو میبرم بالا
خودت هر اتاقی که خواستی برو به مش رمزونم گفتم یه خرتو پرتایی بگیره بیاره

من-مش رمزون کیه؟

ماهان- سرایداره اینجاس من رفتم بخوابم

بعدشم از پله ها رفت بالا

منم رفتم بقیه جاها هم نگاه کردم رفتم آشپزخونه و کل کابینتارو نگاه کردم در
یخچالو باز کردم هیچی نداشت شوت میزد

رفتم بالا سه تا در داشت خب در اولی رو باز کردم اتاق بزرگی بود همه چیز توش
داشت سرویس کامل بود که همه چیزش به رنگ کرم قهوه ای بود.

درو بستمو در دومی رو باز کردم یهو کپ کردم ماهان رو تخت خوابیده بود بالاتنه
اش لخت بود

همینجور خیره به سینش بودم که اروم بالا پایین میرفت خدا این عضله رو از کجا
آورده خدا لعنتت کنه سانیا چشمتو درویش کن

اه این صدای درونم کشت مارو

با اکراه چشم از ماهان برداشتمو در اتاقو بستمو نفسه عمیقی کشیدم

در روبه رویی رو باز کردم از رنگه اتاقش خوشم اومد تخت دونفره ای داشت که
روتختیش یاسی رنگ بود پرده هاشم یاسی بود کمدو میز آرایشش هم سفید بود یه
دست مبل هم تو اتاق بود که سفید بود با کوسن های یاسی و سفید خیلی خوشم
اومد رفتم چمدونو اوردمو لباسامو گذاشتم تو کمد پرده ها رو کشیدم از دور دریا رو
دیدم عجب منظره ای داشت خر کیف شدم دست از دید زدن برداشتمو لباسامو
عوض کردم موهامو شونه کردم با کلیبس بستم و شالی هم انداختم رو سرم بالاخره
ماهان پسمل بود نامحرم بود وییییی تهنا بودیم درست نبود دیگه

مش رمزونم اومد و یه عالمه خر تو پرت آورده بود دیگه تو یخچال جا نمیشن مش
رمزون مرد خوبو مهربونی بود چند دقیقه نشستو بعدشم رفت تصیم گرفتم یه فکری
به حال شکممون بکنم به فاطمه هم زنگ زدم گفتن تازه دارن راه میوفتن به ساعت
نگاه کردم سه بود حتما شب می رسیدن

مشغول شدم ماکارونی درست کردم کارام یک ساعتی طول کشید رفتمونشستم
جلوی تی وی

کانالارو بالا پایین کردم هیچی نداشت ماهواره رو روشن کردم

اخ جون از این فیلم عشقولانه هاست کوسن و برداشتمو پای چیم انداختم رو پای
راست و زوم فیلم شدم خیلی فیلم قشنگی بود پسری بود که دختری رو میخواست

ولی خانواده دختر پسرو قبول نمیکرد ولی این دوتا خیلی همو میخواست کلی
دردسر کشیدن تا بهم رسیدن آخرش پسره دختری بوسید خیلی قشنگ بوسید

اچقدر با احساس

اره با احساس بود

با هـــــــــــــــــ بلندی از جا پریدمو کوسنو نمیدونم اصلا کجا پرت کردم

برگشتن من همانا و برخورد کوسن به صورت خواب آلود ماهانم همانا

ماهان -اه سانیا چیکار میکنی

من که از ترس دستمو رو قلبم گذاشته بودم نفسمو با فوت بیرون دادم

من-من چه خبرمه یا تو دستشویی هم که میرن یه اهنی یه اوهونی یه سری یه
صدایی

ماهان دستشو گذاشت رو شکمشو گفت:خیلی گشمنه

اخی دلم سوخت خیلی مظلوم گفت گشمنه بچم

برو دستو صورتتو بشور بیا تا میزو بچینم

ماهان -مگه ناهار داریم

به طرف آشپز خونه رفتمو با صدای بلند گفتم:ناهار نه و عصرونه ساعت ۴/۳۰مه ها
اره داریم

میزو چیدمو و سرو کله ماهانم پیدا شد

ماهان پشت میز نشستو یه نگاه به من کردو یه نگاه به دیس روی میز بشقابشو
برداشتمو براش کشیدم

شروع کردیم به خوردن

ماهان - رهام اینا کی میرسن

من - احتمالا شب برسن

ماهان دوتا بشقاب ماکارانی خورد خیلی گششش بود بیچاره بعد از نیم ساعت دست از
خوردن کشید

ممنون سانیا خیلی خوشمزه بود ..خودم ظرفا رو میشورم دیگه خسته شدی

-چه پسر گلی من دارم

و شستن ظرفارم به عهده گرفتم منم چایی درست کردم بعد از شستن ظرفا دوتا
چایی ریختمو بردم و نشستم روی مبل لیوانه چایی رو برداشتمو روی مبل نشستم
زیر چشمی به ماهان نگاه کردم به مبل لم داده بودو پاهاشو روی میز جلوش دراز
کرده بودو کانالارو بالا پایین میکردشلواره خونگی با یه تیرهن مردونه تنش بود چشم
ازش برداشتم صحنه ای که توی اتاق دیده بودم اومد جلوی چشماش به سینه اش
نگاه کردم که اروم بالا پایین میشد

هوویی سانیا تو دوباره چشمتا هیز شد بی تربیت

اه به من چه حرکت چشمام دست خودم نیست خودش نگاه میکنه

اره جون خودت

دوباره نگامو ازش گرفتم و چاییمو خوردم و لیوانو روی میز گذاشتم

دوباره نگاهی به ماهان کردم که فهمیدو نگامو غافلگیر کرد

ماهان-چیزی شده

من-نه حوصلم سر رفته

ماهان - خب حاضر شو تا من چایمو خوردم بریم لب دریا

لبخنده دندون نمایی بهش زدم باشه ای گفتمورفتم بالا تا لباسه مناسب بپوشم آخه دریا یکم دور بود شاید پیاده ده دقیقه میشد تا برسی به دریا

شلوار جینه مشکی و با سارافون کاموایی قهوه ای رنگ پوشیدمو شالمم روسرم انداختمو پریدم بیرون ماهانم همون لباسا با سوییشرت طوسی رنگ پوشیده بود باهم رفتیم بیرون و هم قدم باهم به طرف دریا رفتیم منم با ذوق به اطرافم نگاه میکردم

اه اینجا چقدر قشنگه به طرف ماهان برگشتمو گفتم

-ماهان اینجا مال کیه عمو سعید که ویلاش اینجا نبود

ماهان - این ویلا ماله منه

اوکی

ماهان نگاهی بهم کردو دستاشو توی جیباش گذاشت و نفس عمیقی کشیدمنم همش جیغو داد میکردم مثلاً با ذوق درختای بزرگو نشون ماهان میدادم یا پرنده های قشنگو با جیغ بلند نشون میدادم اینقدر جیغم محکم بود که بدبخت پرنده ها پرواز میکردنو میرفتن خودمم میدونستم کارام خیلی جلفه ولی میخواستم با جیغ کشیدن انرژی کم بشه آخه انرژی هام همش روهم جمع شده بود ماهان خنگه هم همش نگام میکردو لبخند میزد بعد از چند دقیقه به دریا رسیدیم هوا ابری بود با دیدن دریا حرف سپیده چند بار تو سرم پیچید

من دریا رو خیلی دوست دارم پاکو زلاله و بزرگه

سپیده سپیده کجایی هان کجایی که باز دست به دست هم بدیمو آتیش بسوزونیم
بازم بگیمو بخندیم کجا رفتی.

بغض بغض همش بغض تاکی

به اطرافم نگاه کردم کسی نبود جز ماهان

ماهان کفشاشو درآوردو روبه من گفت:

سانیا میخوام بدوام تو همینجا هستی دیگه

سرمو چند بار به نشونه اره تکون دادم

ماهان چند ثانیه خیره نگام کردو بعدشم کنار دریا روی شنو ماسه ها شروع کرد به
دویدن اونقدر نگاش کردم که تقریبا دور شد منم رفتم جلوتر تا جایی که موجای آب
به پام میخوردو بدنم میلرزید

اشکام جاری شدن روی صورتم با تمام وجودم خدارو صدا زدم با تمام توانم خدارو
صدا زدم با هر بار فریاد من انگار یه کوه از روی دوشم برداشته میشدو سبک
میشدمو میشدم همون سانیا شاد سانیا باید همیشه شاد باشه دیگه غمو غصه پر
دیگه اشک ریختن نداریم سپیده رفت چون خودش خواست چون خودش دوس
داشت اینجوری باشه ولی با این حال لحظه های آخرم هنوز شاد بودو لبخند میزد
منم باید شاد باشم باید ...

حالا سبک شدم حالا ریختم بیرون هرچی که تو دلم بود حالا احساس میکنم راحت
نگاهی به اطرافم کردم ماهانو دیدم که داره میدوه به طرفه من به پاهام نگاه کردم یخ

زده بود هوا سرد بود پاهام تا زانو خیس شده بود از آب بیرون اومدم ماهان رسیده
بود بهمو نفس نفس میزد

ماهان-خب سانیا ..خانومی خوبی الان راحت شدی

نگاهی عمیق به ماهان کردم چه گل پسری من داشتم چقدر این آدم درعین نفهمیش
فهمیده بود نازی پسر خوب

لبخندی به ماهان زدمو گفتم:اره من خوبم ممنونم ازت

جان_____م!!!!

من برای اولین بار از این ماهان پخمه تشکر کردم هنگیدم!!!!

فکر کنم ماهانم هنگید چون چند لحظه خیره خیره نگام کرد ولی زودی به خودش
اومدو گفت

خب دیگه بهتره بریم سرما میخوریم

باشه بریم

هر دو درسکوت داشتیم به ویلا برمیگشتیم از سرما داشتم میلرزیدم پاهامم یخ کرده
بود

ماهان-سانیا سرده ته ؟دختر آخه کی تو این هوا میره تو آب

بعدشم سویشرتشو درآوردو گرفت به طرفم

ماهان-بیا اینو بپوش تند تندم راه بیا تا زود برسیم

منم بی تعارف سویشرتو گرفتمو پوشیدم خب تعارف اومد نیومد داره دیگه ...والا

با ديدن ماشيني كه جلوي در پارک شده بود ديگه سرما از يادم رفت با دو خودمو به
ماشين رسوندم فاطمه منو ديد كه دارم مي دوه ام
از ماشين پياده شدو به طرفم اومدو منو تو بغلش گرفت
فاطمه - سلام _____ ام عشقم
من - واي سلام چقدر دلم براتون تنگوليده بود
فاطمه منو از خودش جدا كردو سرتاپامو نگاه كردولبخند مسخره اي زدو
گفت:ميبينم كه با يار داشتين از لب دريا ميومدين
بروبابا تو هم دلت خوشه ها يار كجا بودتو اين سرما
فاطمه به پشت سرم نگاه كردو با لب هاي به هم فشره اي گفت اين يارو ميگم مارموز
رفت جلو و با ماهان احوال پرسی كرد با ضربه اي كه به سرم خورد نگاهمو از فاطمه و
ماهان گرفتم و دستمو بردم كه سرمو بمالونم اين وسط چي بود خورد تو سر من
يعني تو واقعا منو به اين گندگي نميبيني
آه تويي نيكو
نه پسر همسايه اس
بپر بغلم ببينمت چه خوشگل شده بي پدر
نيكو پريد بغلمو يكي زد تو سرم
هويي هواست باشه ها من بابا دارم
هوييبيبيبيبي ماهان كجايي ما يه ساعته پشت در زير پامون علف سبز شد

رهام بود که صداشو انداخته بود تو سرش در همین حین پوریا با چشمای خواب آلود از ماشین پیاده شدو با عصبانیت به رهام نگاه کردو گفت:بوزینه یابو احمق مشنگ پدرسوخته ...

حالا این وسط رهام هر چی برای این پوریا چشمو ابرو میومد که جلوی ما رعایت کنه حالیش نمیشد بدبخت منگه خواب بودو حالیش نبود حالا کجاس

رهام دستشو گذاشت رو کاپوتو پرید طرفه پوریا و دستشو گذاشت جلوی دهن پوریا و دم گوشش نمیدونم چی گفت که پوریا همچین برگشت عقبو با چشمای از حدقه دراومده مارو نگاه کرد که رهام شَتَرَق خورد به ماشین

حالا نخند کی بخند ماهم مرده بودیم از خنده همچین همگی زدیم زیر خنده که دل درد گرفتیم پوریا هم با حالت خجالت زده ای بهمون نگاه کردو گفت:

معذرت میخوام شمارو ندیدم

ماهان رفت سمتة درو درو باز کردو گفت:

بیا برو تو یه دوش بگیر حالت بیاد سرجاش گند زدی

پوریا هم از خدا خواسته پرید تو ویلا

رهامم ماشینو برد تو ویلا پارک کردو همگی رفتیم داخل

فاطمه – اوه اینجا چه خوشگله

نیکو-با صفاست

من-خوبه به بهانه ی من یه سفر افتادین همگی

فاطمه و نیکو همزمان یکی یه ماچ گنده از لپم کردن که تفشون رو لپم سرازیر شد.

ماهان - سانیا برو لباس تو عوض کن پات درد میگیره شلوارت خیسه

با بچه ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق

فاطمه سوته بلند بالایی کشید و گفت: اوه لالا اینجا چه خوشگله

لباسامو عوض کردم فاطمه و نیکو ایستادن تو اتاق تا نوبتی برن حمام

منم اومدم بیرونو رفتم تو آشپزخونه تو این هوا فقط چایی میچسبید

بعد از آماده شدن چایی بچه ها هم سر رسیدن برای همه چایی ریختمو بردم تو سالن

پوریا - دمت گرم سانیا خانوم بد هوس کرده بودم

بعد از تعارف چایی روی مبل کنار فاطمه نشستم رهامو ماهان هم روبه روی ما کنار

هم نشسته بودن نیکو و پوریا هم بالای مجلس کناره هم نشسته بودن

بعد م همگی باهم شروع کردن به حرف زدن.

چون بچه ها خسته بودن تصمیم گرفتیم شامو زودتر بخوریم تا بچه ها زودتر برن

استراحت کنن

بعد از خوردن شام همگی خسته بودن جز منو ماهان ماهم مجبوری با بچه ها رفتیم

بخوابیم ساعت ۱۰ شب بود منو فاطمه و آرزو توی یه اتاق ماهانو رهامو پوریا هم توی یه

اتاق خوابیدن

سه تایی روی تخت خوابیدیم منم وسطشون بودم هر کاری کردم خوابم نبرد دیگه

کم کم داشتم کلافه میشدم خواستم از روی تخت بلندشم برم پایین یکم آب بخورم

همین که خواستم پاشم یه چیزی افتاد روی شکمم بدجور ضعف کردم چشمامو باز

کردم

خدا لعنت کنه فاطمه با این پای سنگینت مُردم

دو دستی یا شو بلند کردم و یرت کردم اونطرف

عین یه خرس قطبی خوابیده بود از جام بلند شدم و از در رفتم بیرون دیگه شال رو سرم ننداختم نصفه شبی کسی نیس که...

از در رفتم بیرون رفتم آشپز خونه و از توی یخچال آب رو ریختم تو لیوانو همینجور
که آب میخوردم بواش بواش به طرفه پله ها میرفتم

میشہ بہ منم آب بدی

از ترس آبی که تو دهنم بودو مثل آب پاش ریختم بیرون و هه بلندی گفتمو به عقب برگشتم

قلبم اومد تو دهنم

ماهانه خیر ندیده بود

ماهان-سانیا چی شد ترسیدی؟

ن پ ن فقط خواستم نمایش اجرا کنم برات اوسکول

من-نمیدونم خودت چه فکری میکنی؟

ماهان-خب ترسیدی دیگه

من-خسته نباشی بخدا حیفه نسوزون اون فسفرای مغزتو هدر میره

ماهان-داری مسخره میکنی

پیشو ف من که نوکرت نیستم پاشو برو خودت بریز

ماهان-خب بچه که زدن نداره

نگاهی به سرتاپاش کردم و گفتم :

واقعا هر جوری فکر میکنم همیشه تورو با بچه مقایسه کرد

ماهان-کم نیاری یه موقعه

من-نه خیالت تخت

ماهان-خب چرا نخوابیدی

رفتم روی مبل کناری ماهان نشستم و گفتم :

هرکاری کردم خوابم نبرد

ماهان-چرا

من-چون چ چسبیده به را خب چه میدونم صبح زیاد خوابیدم الان خوابم نمیبره

ماهان-منم زیاد خوابیدم خوابم نبرد اومدم پایین

چند ثانیه به سکوت سپری شد که خودم سکوتو شکستم

من-خب الان چیکار کنیم من حوصلم سر رفته

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

نمیدو...

بقیه حرفشو خورد و با هیجان به من نگاه کرد و گفت:فیلم دوست داری؟

من-خب اره ولی جنگی باشه بیشتر میچسبه

ماهان -ایول پس وایسا تا برم از تو کیفم بیارمش

من -باشه برو

ماهان بلند شد و رفت تا فیلمو بیاره منم پریدم تو آشپزخونه و چند تا چیپسو پفک ریختم تو ظرفو کیسه تخمه رو هم برداشتم و رفتم نشستم تا ماهان بیاد تا من نشستم ماهانم اومد و فیلمو گذاشت

موضوع کلیش این بود که آدم فضایی ها به دستوریه فردی که همش دنبال قدرت بود به زمین حمله کردن با حمله این فضایی ها چند نفر هم زمین بودن که قدرت فوق بشری داشتن این چند نفر دست به دست هم دادن تا آدم فضایی هارو نابود کنن بعضی از صحنه هاشم ترسناک بودیکمی ترسیده بودم ولی زیاد نبود میشد ترسمو کنترل کرد

ماهم با هیجان داشتیم نگاه میکردیمو پوست تخمه روهم معلوم نبود داشتیم کجا میریختیم ماهانم همچین رفته بود تو بهر فیلم که پلکم نمیزد چندتا صحنه بوس هم بود که من از خجالت آب شدم کلا آدم خجالتی ای نبودم ولی دیگه تنهایی با ماهان خب دست خودم نبود خجالت میکشیدم خوبه اتاق تاریک بودو مثل آفتاب پُرس رنگ به رنگ شدنم و نمیدید وگرنه سه ساعت بهم میخندید

نزدیک ساعت انصفه شب بود که به زور پلکامو باز نگه داشته بودم ولی باز نمیشدو همش می افتاد روهم منم عین این معتادا همش چرت میزدم فیلمشم آخرش بود دیگه نتونستم خودمو نگه دارم سرمو به مبل تکیه دادمو چشممو بستم

سانیا سانیا پاشو برو تو اتاق بخواب

چشمامو باز کردم ماهان درست روبه روم بود

-نه همینجا خوبه

پاشو نمیشه سانیا بدنت درد میگیره

-اه ول کن ماهان

چشمام بسته بود که یهو احساس کردم کسی بلندم کرده با چشمای بسته پامو تکون
دادم ولی به چیزی نخورد بوی ادکلنه ملایمی از نزدیک میومدیکی از چشمامو باز
کردم

آ چرا ماهان اینقدر نزدیکه! چشمه بعدی رو باز کردم

وا ماهان چرا اینقدر نزدیکه منه

خاک بر سرم من تو بغل ماهان چیکار میکنم بلا به دور!!!!!!

هوایی تو داری چیکار میکنی؟

ماهان-تو مگه بیداری

من- نه خوابم.. نمیبینی چشم بازه

ماهان-پس حتما خودتو زدی به خواب

ماهان منو بالای پله ها گذاشت زمین هنوز خواب آلود بودم تشخیص ندادم که
منظورش چی بود به عقب برگشتم میخواستم برم که ماهان بازومو گرفت

من-اه باز چیه خوابم پرید دیگه

ماهان خنده ای کردو گفت:نه واقعا خوابی دختر خوب داری میری تو دیوار

واقعا ضایع شدن به چی میگ_____ن آخه؟؟؟؟!!!

ماهان منو تا کنار در بردو گفت: از اینجا به بعدو خودت برو من دیگه نمیتونم پیام تو

درحالی که در اتاقو باز میکردم گفتم: نه میخوای بیا تو

بعدشم بدون اینکه بزارم حرفی بزنه رفتم تو اتاق به طرف تخت رفتم

اه این چیه زیر شکمم

به زیر شکمم نگاه کردم پای فاطمه بود

خدا بکشتت با این خوابیدن پدرومونو درآورد بیچاره رهام باید قفلو زنجیرش کنه

پاهاشو کشیدم طرف خودشو گرفتم خوابیدم

من بدبخت هیجا شانس نداشتم که داشتم غرق خواب شیرین میشدم که احساس

کردم موهای سرم داره از ریشه کنده میشه

چشمامو باز کردم که ببینم این کیه که موهامو داره میکشه اول به فاطمه نگاه کردم

هرچی فحش بلد بودم دادم ولی فاطمه پشتش به من بود که... به طرفه دیگم نگاه

کردم ای خدا خیرت نده نیکو همچین با شدت این موهای منو میکشید که دردم

اومده بود با هزار مکافات مو هامو از دستش بیرون کشیدم دیگه داشت اشکم

درمیومد خیلی خوابم میومد ولی این سلیطه ها مگه میزاشتن... با حرص سرمو

گذاشتم روبالش و یکی یه دونه محکم زدم به پاهای نیکو و فاطمه و خودمو به خواب

زدم

هرکدوم یه غلتی زدن و باز گرفتن خوابیدن

منم چند دقیقه گذشتو خوابم برد.

صدای فاطمه و نیکو مثل مته رو سرم بود پتو رو رو سرم کشیدمو به پهلوی غلت زدم
فاطمه با شدت پتو رو از رو سرم کشیدو با نیکو دوتایی زیر بغلمو گرفتو از روی تخت
بلندم کردن

فاطمه منو کشید تو دستشویی و چند مشت آب سرد زد تو صورتم که یخ زدم نیکو
شالی رو روی سرم انداخت و بردنم پایین منم همش غرغر میکردمو خمیازه
میکشیدم دیشب هم دیر خوابیدم هم تا خواستم پیام بخوابم این دوتا وحشی
نذاشتن دلم میخواست برم یه جای گرمو نرم بگیرم بخوابم آی که چه حالی میداد
رسیدیم جلوی آشپزخونه هنوز خمیازه میکشیدم بچه هارو دیدم که تند تند
صبحونه میخوردن با دیدنم همگی زدن زیر خنده

رهام - سانیا این چه ریختیه؟

پوریا - مگه دیشب نخوابیدی؟ ببین ساعتو ساعت ۹ صبحه ها

خیلی دلم میخواست برم این دوتا رو خفه کنم ولی حیف صاحبشون اینجا بود
وگرنه....

دلم پر بود صاف ایستادمو گفتم:

خواب؟! کدوم خواب؟! با اشاره به نیکو فاطمه که چپو راستم ایستاده بودن کردم و
ادامه دادم مگه اینا گذاشتن من بخوابم؟

رهام با تعجب به فاطمه و نیکو نگاه کردو گفت: مگه شما نگفتین خسته این پس چرا
نخوابیدین؟

فاطمه - بخدا من زود خوابم برد

نیکو-منم خواب بودم ..من کاری نکردم بخدا

پوریا-سانیا حالت خوبه اینا که میگوین ما خواب بودیم

به طرف صندلی کنار ماهان رفتم و نشستم اینم که همیشه بوق بود و حرفی نمیزد خواب بودن که اره خواب بودن ولی تو خواب و بگو چیکار میکردن تا اومدم بخوابم فاطمه پاشو محکم زد تو دلم حالا یادم باشه برم یه معاینه ای بکنم ببینم خونریزیه داخلی نکرده باشم

بعدشم که نیکو خانوم آنچنان تو خواب مو های منو میکشید گفتم که کچلیتم حتمی شد د بگه

با تموم شدن حرفام فاطمه و نیکو سرشونو انداختن پایین

و اینا چشون شد باز من که خودمو آماده کرده بودم برای یه جنگه تن به تن پس چرا هیچ کاری نکردن!!!!

منم با تعجب داشتم نگاهشون میکردم یوریا و ماهانو رهامم میخندیدن

ماهان-بچه ها زود باشین دیگه دیر شد الان میرسن

من درحالی که داشتم چایی میخوردم گفتم:

کی میرسہ؟

مامان اینادیگه

???

ماهان - صبح بهم زنگ زدن و گفتن که خانواده ی همه تصمیم گرفتن بیان شمال و دوره هم باشیم و سال تحویل بمونیم اینجا

همگی از آشپزخونه رفتن بیرون ماهانم داشت بلند میشد که گفتم:

ماهان

ماهان-بله

سرمو بالا گرفتم که ببینمش

پس ادامه درمانه من چی میشه؟

ماهان لبخند قشنگی زدو گفت: دو سه روز بعد سال تحویل برمیگردیم نگران نباش

دوس دارم سال تحویل دور هم باشیم

منم جوابشو با لبخند دادم.

همگی افتادیم به جون این خونه و تمیز کاری کردیم بماند که وقتی فاطمه و نیکو

وقتی فهمیدن نصف شب اومدم با ماهان فیلم نگاه کردیم کلی تیکه بارم کردن.

بعد از تمیز کردن خونه پوریا پیشنهاد دادتا رسیدن خانواده ها بریم کمی خرید کنیم

و کمی هم بگردیم

همگی نزدیک یک ساعتی رفتیم بیرونو هر کی هرچیزی احتیاج داشتو خریدو

اومدیم خونه و ناهار و درست کردیم و خوردیم چون مامان اینا زنگ زدنو گفتن که

ناهارو تو رستوران میخورن و منتظرشون نمونیم

۶ماه گذشت به همین آسونی ۶ماه از سفره شمالی که با بچه ها رفته بودیم گذشت

گذشت اما خوب گذشت بهترین سالم بود اما اگه مرگ سپیده نبود بهترهم میشد

خیلی بهتر.نبود سپیده که من خیلی وابستش شده بودم خیلی اذیتم میکرد ولی با

کمکه همه سعی کردم باهاش کنار بیام.

بعد از برگشت از سفرمون چند تا شاخه گل هم با سفارشی که سپیده کرده بود خریدم دوتاشو به مادر و پدر سپیده دادم یکی هم برای دکتر طهماسبو ماهان بردم یکی هم برای خودم مال خودمو خشک کردم و برای یادگاری نگهش داشتم .

آهان یه چیزیم یادم اومد تازگیا ماهان یه جور یاست! نمیدونم چه جور یاست! ولی یه جور دیگه شده مثلا وقتی دکتر طهماسب با من گرم حرف میزنه ماهان اخمالو میشه خب بیچاره که چیزی نگفته ولی این ماهان عین میرغضب میشه بعدشم که منو به هر بهانه ای از طهماسب جدا میکنه بعدشم فکر میکنه من اسکولم نمیفهمم والا چه میدونم شاید بیچاره چیزی میدونه و من نمیدونم ولی راستش منم یکمی از کارش خوشم میاد ته دلم خیلی خیلی میشه راستشم بخواین دلیلشو نمیدونم! خب نمیدونم دیگه هههههه!!!!!!

تو این ۶ماه من باز تحت درمان بودم راستش دیگه خسته شدم از روز های تکراریم ولی بازم خدارو شکر میگذره درسته درسته شاید بعضی وقتا درد دارم ولی خب میگذره امروز چند روزه که از مهرماه میگذره از درسو دانشگاه هم حسابی عقب افتادم

امروز ماهان باهام سر سنگین شده فکر کنم بخاطر این که من با طهماسب داشتم حرف میزد

تق تق

بفرمایید

ماهان با چهره عبوس وارد شد

من-سلام

ماهان-سلام

من نگاهی به چهره اخمیش کردم دروغ چرا ترسیدم شده شمر

ماهان-امروز دوباره یه سری آزمایش داری باید ازت بگیرم

منم هم برای امنیت بیشتر لال مونی گرفته بودم

ماهان آزمایشاتو به کمک پرستاری گرفت و رفت بیرون قشنگ تابلو میزد که امروز
یه مرگش هست اصلا به من چه حالا بماند که همش پاچه این پرستارارو میگرفت اونا
هم جرات نداشتن نفس بکشن ماشاءالله جذبه!!

ساعت ۴/۳۰ بود که تازه از خواب بیدار شده بودم ماهان وارد اتاقم شد

ماهان - خوبی

منم سرد جوابشو دادم

خوبم

ماهان-سانیا میخوام باهات صحبت کنم

من-میشنوم

اگه اشکالی نداره میخوام یکم بریم تو محوطه قدم بزنیم

دیگه خدایش من نمیتونستم بگم نمیام تو طول این مدت خیلی کمکم کرده بودو
هوامو داشته

از روی تخت بلند شدمو شالمو مرتب کردم و زود تر از اون رفتم بیرون

تو محوطه حیاط بودیم که با اشاره ماهان روی نیمکت کنار گل هایی که منو سپیده
کاشته بودیم نشستم

ماهان - اینجا باش الان برمیگردم

بعد از چند دقیقه ماهان با دوتا لیوان چایی برگشت و یکی داد دسته منو با فاصله کنار من نشست

ماهان یکم از چاییشو مزه مزه کردو شروع کرد به صحبت کردن

میدونی چرا زیاد دوست ندارم با دکتر طهماسب گرم بگیری

من - چرا

دکتر طهماسب نامزد داره و تا چند وقته دیگه عروسیشه

من با تعجب که این چه ربطی به من داشت گفتم

خب به من چه؟

یکم که خوب فکر کنی متوجه میشی که طهماسب نباید زیاد با تو گرم بگیره خب درست که دکتر با مریضاش باید راحت باشه ولی تو نه بیمار دکتر طهماسب هستی نه این که اصلا درسته که به تو با یه دیده دیگه نگاه کنه

از یه طرفم اون نامزد داره پس یه مرد متاهل محسوب میشه و باید تو رابطه هاش با جنس مخالفش یکم محتاط تر باشه نه این که یکی مثل تو رو دید درسته قورتش بده

من که دیگه نگو شدم یه گوله آتیش خواستم از خودم دفاع کنم که ماهان نداشت

ماهان به طرفم چرخیدو دستشو به علامت سکوت بالا برد

هیسس سانیا من یه پسر یه جنس مذکر پس نگو اشتباه میکنم دکتر طهماسبم تو این مدت شناختم با شناختی هم که ازش دارم میدونم که مرده متعهدی نیست

ماهان نگاه نسبتا طولانی بهم انداخت حس کردم چشماش غم داره نمیدونم شاید اشتباه کردم نفسه عمیقی کشیدو بلند شد رفت .

حس بدی بهم دست داد ماهان حرفه حساب زد حرفه حسابم جواب نداره منم بخاطر تنهاییم تو بیمارستان با طهماسب حرف میزد و گرنه خودم ته دلم ازش خوشم نمیومد ولی با این حرفای ماهان واقعا بدم اومد ازش

بلند شدم که برم تو اتاقم تو سالن طهماسبو دیدم که داشت با ماهان حرف میزد منم برای این که برم تو اتاقم باید از کنارشون رد میشدم خواستم راهمو عوض کنم که با صدای طهماسب که منو صدا میزد فهمیدم که دیر شده نفسمو با حرص بیرون فرستادمو به طرفشون حرکت کردم

طهماسب-به به سانیا خانوم خوبین شما

نگاهی به ماهان کردم که اخماش تو هم بود بعدشم به طهماسب نگاهی انداختم

باید جوابی بهش میدادم که بشینه سر جاش

مرسی از لطفتون آقای دکتر ولی آقای دکتر اگه منو به اسم فامیلیم صدام کنین ازتون ممنون میشم خب بالاخره شما نامزد دارین خوب نیست که شما منو به اسم کوچیک صدا کنین درحالی که ما هیچ رابطه ای با هم نداریم که شما بخواین با اسم کوچیک صدام کنین ویا حتی با من حرف بزنین بالاخره خانوما به این موضوعات حساسن مطمئناً خانوم شما هم از این دسته مستثنا نیستن .

باز نگاهی به ماهان کردم که لبخنده محوی رو لباش بود طهماسبم انگار زیر آتیش وایساده بود منم ایستادن اونجا رو دیگه جایز ندیدمو با یه ببخشید ازشون جدا شدم.

نمیدونم چرا عکس العمل ماهان برام مهم شد یه دفه ای منم دیونه شدم دیگه !!!

حدود سه روز بود که از این قضیه میگذشت تو اتاقم بودم قرار بود فاطمه و نیکو بعد از ظهر بیان پیشم مامانو پرستو و سارینا هم چند دقیقه پیش بود که برگشتن خونه ماهان امروز منو برد و چند تا آزمایش ازم گرفت بد مشکوک میزد آخه تازه ازم آزمایش گرفته بود هرچی میپرسیدم میگفت باید مطمئن شم بعد میگم بهت منم کنجکاویم دیونم کرده بود همش پیش خودم فکر میکردم شاید دارم میمیرم که این ماهان داره مشکوک میزنه و به هیچ کس هیچی نمیگه همگی نگران بودیم ولی ماهان مگه نم پس میداد به هیشکی هیچی نمیگفت.

چند روز باز گذشتو ماهان با چند تا از دکترای دیگه اومد تو اتاقم یکی دوبار این دکتر رو دیده بودم دوستای ماهان بودن که از خارج میومدن یکیشونم استادش بود ماهان آزمایشاتو بهشون نشون داد همگی با جدیت داشتن

نتایج آزمایشاتمو نگاه میکردن بعدشم اینگلیسی باهم حرف زدن منم کنجکاو هرچی حرف میزدن نمیفهمیدم خیلی غلیظ حرف میزدن هرچی این مامان به من گفت بیا یاد بگیر این زبانو راه دوری نمیره ولی من گوش نکردم حالا بکش سانیا خانوم حالا تو خماری حرفاشون بمون

بعد از یک ساعت و نیم بحث کردن از اتاق خارج شدنو ماهان دوباره برگشت تو اتاقم ماهان-سانیا آماده باش فردا هم یه سری آزمایش باید بدی از الان بهت گفتم که آماده باشی

من-واسه چی من که تازه آزمایش دادم

ماهان-لازمه

من- تا نگی چی شده من هیچ آزمایشی نمیدم

ماهان-گفتم باید مطمئن شم که بتونم بهت بگم

به جونه تو

هههه من که خودتم

برو بابا

مامان - دخترم استرس نداشته باشیا

سارینا - یه موقعه نترسی

حسین - اصلا بهش فکر نکن

سامان - ریلکس باشا

همین جوری یه بند داشتن همگی سفارش میکردند اصلا یه جوری بود که اگه
استرسم نداشتی بهت استرس وارد میشدیه دفه خاله عصبانی شدو روبه همه گفت

آ.. شما که دارین بیشتر استرس وارد میکنین که بیاین همگی برین بیرون ..هنوز
حرفه خاله تموم نشده بود که در اتاق باز شد و ماهان وارد اتاق شد

اول حواسش نبود اخماش تو هم بودو سرش تو برگه در که بسته شد سرشو بالا گرفت
و...

بلــــه چشما شده بود اندازه گردو دهن باز به اندازه یک متر

ماهان نگاهی به همگی کردو بعد با بهت پرسید

شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟

خواستم بخندم که دیدم همگی خیلی جدی وایسادن بنابراین با احتیاط خندمو
قورت دادم تا مامان بهم چشم غره توپ نرفته

ماهانم از شوک دراومدو روبه عمو یا همون بابیه خودش گفت

بابا مگه قرار نشد فقط شما و عمو اینا بیاین

عمو نگاهی به جمع کردو شونه هاشو بالا انداخت

ماهان سری تکون دادو گفت همگی برین خونه نمیتونین اینجا بمونین

حالا منم هنگ کرده بودم اصلا ایناچه جوری تونسته بودن بیان تو نه ساعت ملاقات بود نه اصلا این جمعیتو راه میدادن تو اتاق دیگه جا نداشت!!

ماهان همگی رو فرستاد خونه جز مامانو خاله و عمو بابا اونا هم با صرار زیاد موندن

داشتیم همگی باهم میرفتیم آزمایش بدیم البته فقط آزمایش دهنده من بودما حالا اینا دیگه نمیدونم واسه چی داشتن دنبالمون میومدن دلم یه جوری شده نمیدونم نکنه دارم میمیرم من قبلا هم آزمایش دادم ولی این دفعه چرا همگی اومدن دیدنم وارد اتاق آزمایش شدیم دوستای ماهان هم تو اتاق بودن عجیب استرس داشتم روی تخت دراز کشیدم ماهان به طرفه دوستاش رفتو چند کلمه حرف زدو بعدشم اومد سمت من

ماهان کمی سرشو پایین آورد

سانیا خوبی

نه خوب نبودم دلشوره داشتم از شدت استرس حالت تهوع داشتم دلم مثل سیرو سرکه میجوشید

آبه دهنمو قورت دادمو سرمو به علامت نه تکون دادم

ماهان صندلی ای آوردو کنار تخت نشست

ماهان-چرا خوب نیستی جاییت درد میکنه

من-نه فقط از شدت استرس حالت تهوع گرفتم

ماهان لبخندی زدو گفت

سانیا تو بهم اطمینان داری درسته

من-اره

خب این آزمایشاتم مثل دفه های پیشه دیگه کاره خاصی نمیکنم

من-پس چرا مامان اینا و بقیه امروز همه اومدن دیدنم چرا هی سفارش میکردن که

نترسم هان؟ اصلا دوستات چرا دوباره اومدن مگه من چم شده؟

اصلا...

ماهان وسط حرفم پریدو گفت:

سانیا قول میدم تا سه روز دیگه همه چیو برات توضیح بدم باشه پس فقط به خدا

توکل کن و ازش کمک بخواه

دیگه حرفی نزدم احساس کردم بهتر شدم اینم خوب بلد بود آدمو خر کنه ها

چند دقیقه بعد ماهان مشغول کارش شد

اون لحظه آهنگی به ذهنم رسید که از مهدی احمد وند بودتو ذهنم مرورش کردم

تو اومدی سمتمو چشمتا همه حرفاتو بهم گفت

من نمیزارم ازتو قلبم کسی دریارت

تو اومدی سمتموگفتی تو رو دوست دارم بی منت

نفسم گیر صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفامو یادم رفت

غم و غصه هامو درجا به فراموشی دادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صافو ساده

اومدی گفתי میخوامت بی کلاسو بی افاده

سرتو جونمو میدم سر اخلاقای خاکیت

پر اعتماد چشمات میخورم قسم رو پاکیت

نگاهمو به چشمای ماهان دوختم اره من به چشمای ماهان اعتماد داشتم

تو اومدی سمتمو چشمات همه حرفاتو بهم گفت

من نمیزارم از تو قلبم کسی دریبارت

تو اومدی سمتمو گفתי تو رو دوست دارم بی منت

نفسم گیر صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفامو یادم رفت

غم و غصه هامو درجا به فراموشی دادم رفت

حالا نوبت آندوسکوپي بود از این قسمت خیلی بدم میومد از آندوسکوپي خوشم

نمیومد ولی مجبور بودم نگاهی به ماهان کردم

ماهان-آماده ای

من-اره

ماهان لبخندی زدو چشماشو روی هم گذاشتو باز کرد

لبخندی روی لبم نشست

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صافو ساده

اومدی گفتمی میخوامت بی کلاسو بی افاده

سر توجونمو میدم سر اخلاقی خاکیت

پر اعتماد چشمت میخورم قسم رو پاکیت

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صافو ساده

اومدی گفتمی میخوامت بی کلاسو بی افاده

سر توجونمو میدم سر اخلاقی خاکیت

پر اعتماد چشمت میخورم قسم رو پاکیت

استاد ماهان هم کنارش بودو شاهد کارهای ماهان بود از چشماشم برقه رضایت معلوم بود.

نمیدونم چقدر طول کشید که ماهان کارهای مربوطه رو انجام داد

از اتاق که اومدم بیرون حال نداشتم هروقت اندوسکوپمی انجام میدادم همینجوری

میشدم منم ضعیف بودم با کمک خاله و مامان به اتاقم رفتم

دوست داشتم بخوابم خاله خداحافظی کردو گفت میره که برام سوپ درست کنه وبا

عمو رفتند مامانو بابا پیشم موندن مامان چشماش قرمز بودو باباهم کلافه

بی رمق بودم خوابم میومد توجه نکردم که ببینم ساعت چنده پلکام سنگین شده بودن چشمامو بستمو سه سوت خوابم برد.

امروز دوروزه از اونروز که ماهان ازم آزمایش گرفت میگذره تو این دوروز همه مشکوک میزدن یکی هم پیدا نمیشد بگه که چه خبره مامان چشماش قرمزه و بابا معلومه که کلافه اس ولی نمیدونم چشونه من دیگه طاقت ندارم ماهان که غیبش زده تو این دو روز ندیده بودمش ساعت ۱۱/۳۰ بود که مامان با بابا اومدنو برام غذا آوردن ماهان سفارش کرده بود چندروز همش سوپ بخورم بازم بابا مثل این چند روز کلافه بودو مامان هم چشماش پف کرده بود بعد از سلام دادن به مامانو بابا مامان سوپو داد دستم یکم از سوپ مزه مزه کردم سوپو گذاشتم روی میز کنار تخت و یه نفسه عمیق کشیدم

مامان با بغض تو صداش گفت:

چرا غذا تو نمیخوری درحالی که سوپو بر میداشت که باز بده دستم ادامه داد

نکنه طعمش خوب نیست دوست نداری؟ سوپ مرغه ها دوست داشتی که

واقعا من نمیدونم چرا پدرو مادرا فکر میکنن بچه ها چیزی نمیفهمن بابا به کی بگم من دیگه ۲۱ سالمه احمق نیستم که

بابا مامان یا همین الان بهم میگین چه خبره یا این که من دیگه لب غذا نمیزنم من ۲۱ سالمه بچه نیستم که بابا جون قشنگ تابلو که چند روزه کلافه این مامان خانوم فکر میکنی با این چشمای قرمزو پف کرده من نمیفهمم باید یه چیزی باشه چرا اون روز که ماهان داشت ازم آزمایش می گرفت همگی اومده بودین نگین چیزی نیست که واقعا میفهمم منو احمق فرض کردین

بابا-از ماهان بپرس توضیح میده برات

اون چیزی به من نمیگه همون روز ازش پرسیدم گفت تا ۳روز دیگه صبر کنم بعدش همه چیز معلوم میشه

بابا-نگفت چرا همون موقع بهت چیزی نگفت؟

من-چرا گفت باید مطمئن شم

بابا-خب حالا تو که دوروز صبر کردی یه روزم روش به خدا توکل کن که انشاءالله خیره

وقتی بابا اینجوری حرف بزنه یعنی باید صبر کنم و سلام

مامانو بابا دوساعتی پیشم موندنو بعدشم من گرفتم خوابیدمو وقتی بیدار شدم رفته بودند.

ساعت ۱۱شب بودو من هنوز خوابم نمیومد دلشوره داشتم فردا مهلت ماهان تموم میشد و قرار بود قضیه روشن بشه تو این دوروز که ندیده بودمش از فردا میترسیدم نکنه خبر بد باشه نمیدونم فکرم اصلا کار نمیکنه گوشی رو برداشتمو ادامه رمانو خوندم تقریبا ساعت یکو دونصفه شب بود که پلکام سنگین شد گوشی رو کنار گذاشتمو گرفتم خوابیدم.

تو خوابو بیداری بودم که احساس کردم کسی داره گریه میکنه اولش فکر کردم خوابم و اهمیت ندادم ولی من که تو خواب کسیو نمیدیدم اصلا خواب نمیدیدم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که احساس کردم صدای گریه خیلی برام آشناست اره آشناست وای این که صدای گریه مامانه آخه چرا داره گریه میکنه با حرص چشمامو باز کردم آخه برای چی مامان داشت گریه میکرد وایسا ببینم من که الان بیدارم پس چرا صدای گریه قطع نشد دستنی به صورتم کشیدم نه من خب الان بیدارم ولی باز

صدای گریه میادسریع از جام بلند شدم با صحنه ای که دیدم حس کردم قلبم برای چند لحظه کار نکرد

مامان و بابا اول صبحی چیکار میکنن اینجا هـــــــــــــــه نکنه مُردم اینبار قلبم دورماراتون گذاشته بود از بسی تندتند میزد دستمو گذاشتم روش دهنمم بستم که یه موقعه از یه جایی نزنه بیرون.

تو فیلمای دیدی بودم اگه کسی بمیره میتونه از دیوار رد بشه آهان یه فکری به سرم زد اگه من یه روح باشم پس نمیتونم گوشیهو دستم بگیرم با یه بسم الله و سلامو صلوات دستمو به سمت گوشی بردم چشامو بستمو به گوشی دست زدم دستم خورد بهش یه چشممو باز کردم گوشیهو تو دستم گرفتم وای من که تونستم گوشیهو بردارم گوشیهو جلوم گرفتمو به ساعتش نگاه کردم وای ساعت که ۱۰/۳۰ یعنی من تا الان خوابیدم حتما به خاطر دیشب بوده من دیشب دیر خوابیدم از بس دلشوره داشتم نتونستم زود بخوابم وایییییی امروز سومین روزه دیگه...

ماهان گفت سه روز صبر کنم دیگه با صدای گریه مامان که دوباره شروع شده بود
توجهمو جلب کرد روی تخت روبه روی مامان نشستم مامان دستشو روی تخت
گذاشته بودو سرشم گذاشته بود رو دستشو های های گریه میکرد دستمو بردم جلو و
سرشو بلند کردم تو چشماش خیره شدم چشمای خیس شده و قرمز و پف کرده دلم
آتیش گرفت تا حالا مامانو اینجوری ندیده بودم از ته دلش داشت گریه میکرد بغض
کردم آماده گریه بودم با صدایی که از ته چاه درمیومد پرسیدم

مامان چي شده؟

بغض مامان شدید تر شد دل منم خون تر نگاهمو بالا کشیدم بابا بالای سرمامان بود
یک قطره اشک با سماجت از گوشه چشم بابا پایین اومد همزمان با اون اشک از
چشمای منم بیرون اومد

ما...مامانی چی شده چرا داری اینجوری گریه میکنی هان؟

بگو مامان تا دق نکردم

مامان-خدا نکنه دخترم

پس بگو چی شده؟

مامان بغضشو به سختی کنترل کردو گفت:

دیشب سر نماز بودم تا نزدیکیای صبح دعا خوندمو گریه کردموا از خدا شفای تورو
خواستم

مامان مکث کرد تا اینجاش که اتفاقه خاصی نیوفتاده بود مامان گریه اشو از سر گرفت
به بابا نگاه کردم که داشت با لبخند نگام میکرد بابا دیگه مثل روزای پیش نبود کلافه
نبود اره کلافه نبود دوباره به مامان نگاه کردم صورتشو با دستام قاب کردم درحالی
که منم داشتم گریه میکردم دوباره از مامان پرسیدم

خب مامان چی شد بعدش چی شد؟

مامان-بعدش...خوا...خواهیم برد سر سجاده نمیدونم کی خوابم برد

مامان دستاشو بالا آوردو گذاشت روی دستای من درحالی که گریه میکرد گفت:

خواب دیدم تو توی تخت بیمارستان خوابیدی تو همین اتاق بعد یه خانومی اومد تو
اتاق نمیتونستم صورتشو ببینم نمیدونم صورتش خیلی نورانی بوددستشو کشید روی
سرو صورته تو بعدش از اتاق رفت بیرون منم زبونم بند اومده بود نمیتونستم حرفی
بزنم فقط نگاه میکردم ببینم چیکار میکنه وقتی که رفت تو چشمتو باز کردی
بعدشم یهو من از خواب بیدار شدم قضیه رو به بابات گفتمو باهم اومدیم اینجا

هاجو واج به مامان نگاه میکردم داشتم حرفاشو تو ذهنم هضم میکردم صدای بابا تو گوشم چند بار تکرار شد.

خدایا شkert که دخترمو بهم برگردونی

خدایا شkert که دخترمو بهم برگردونی

خدایا همه ی مریضارو شفا بده.

اشک از چشمام بیرون چکید باورم نمیشد

خودمو تو بغل مامان فرو کردم تو بغل مامان با خیال راحت گریه کردم نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در اومد و کسی اومد تو اتاق سرمو بلند کردم از بغل مامان بیرون اومدم

ماهان بود که با تعجب داشت مارونگاه میکرد با بابا و مامان احوال پرسى کرد.

ماهان چى شده چرا دارين گريه ميكنين؟

بابا تمام ماجرارو براى ماهان تعريف کرد.

بعد از تموم شدن حرفای بابا ماهان چند بار زیر لب خدارو شکر کردو با لرزشی که تو صداش بود گفت:

خاله عمو سانیا من الان جواب آزمایشات اون روزو آوردم که با چشمای خودتون ببینین

بابا-خ...خب جوابش چى شد

ماهان-میخواستین چى بشه عمو جون خانوم فاطمه زهرا خودشون جوابو بهتون گفتن دیگه من کی ام

من دیدم من معجزه رو دیدم حسش کردم بغض کردم خوشحال بودم نمیدونم تو دلم
غوغا بود حالم خوش بود نمیدونم چی بگم خوشحالیم اندازه نداشت حد نداشت مرز
نداشت این که بفهمی عزیزترین آدم شفاتو داده یه حالیه که توصیف نداره همیشه
تعریفش کنی اشک همه دراومده بود این بار نه از روی غمو ناراحتی اشک شوق بود
اشک شادی ...

برای من دعا کن از این قفس رها شم

میخوام مثل گذشته شریک لحظه هات شم

برای من دعا کن حالا که سر به زیرم

نزار تو حسرت تو بمونمو بمیرم

تو که گفתי داری برام دعا میکنی

تو که دوست داشتنت رو ادعا میکنی

پس چرا دست روی دست گذاشتیو

به سوختنم فقط نگاه میکنی

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تو رو ببینم

برام دعا کن دعای میگیره

نزار تو قلبم یادت بمیره

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تو رو ببینم

نزار تو قلبم داغت بمونه

برام تو موندی تو این زمونه

من توی آتیشمو تو رو موجه دریا

فریادمو نمیشنوی غرقی تو رویا

از اون همه خاطره و دیونه بازی

بگو چی مونده دیگه برای ما

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تو رو ببینم

برام دعا کن دعای میگیره

نزار تو قلبم یادت بمیره

برام دعا کن ای نازنینم

که باز دوباره تو رو ببینم

نزار تو قلبم داغت بمونه

برام تو موندی تو این زمونه

(ناصر صدر)

تو ماشین بودیم همگی خوشحالیو شاد از این که همه رو شاد میبینم واقعا شادم
خدارو شکر خدارو هزار مرتبه شکر

الان داریم میریم خونه بابا و مامانو خاله و عمو ماهان و حسین همگی داریم میریم
خونه بقیه هم تو خونه منتظرمون بابا و مامانو خاله و عمو تو ماشین بابا بودن منو
حسینو ماهانم تو ماشین حسین بودیم حسینم آهنگه شاد گذاشته بودو همش بوق
میزد انگار داشت عروس میبرد.

تورو دیدموگفتم که همونه

همونه که تنم رو میسوزونه

همونه که تو مهتابه شبونه

رویای تمام عاشقونه

همونه که تو مهتابه شبونه

رویای تمامه عاشقونه

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

حسینم همراه آهنگ میخوندو بدنشو تگون میداد ماهانم دست میزدو سوت می

کشید منم پشت نشسته بودمو بهشون میخندیدم

تو مثل یه مهمونی میری و نیمونی

احساسمو تو چشمام

هیچ وقت تو نمیخونی

چشمامو نگاه کن اسممو صدا کن

حاجت قبوله نذرت رو ادا کن

چشمامو نگاه کن اسممو صدا کن

حاجت قبوله نذرت رو ادا کن

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

حسین- لای لالا لای

وقتی که بارون میاد

توی رگات خون میاد

وای که چه عطره گلی از توی گلدون میاد

ای همه رویای من

همدم شب های من

از تو چراغون شده

این دل تنهای من

چشماتو نگاه کن

اسمم رو صدا کن

حاجت قبوله نذرت رو اداکن

چشماتو نگاه کن

اسمم رو صدا کن

حاجت قبوله نذرت رو اداکن

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

رسیدیم خونه از بس خندیدم به این دوتا دیگه دل درد گرفته بودم از ماشین پریدم
پایین دستمو گذاشتم روی زنگوولش نکردم دستمم گذاشتم جلوی آیفون

صدای جیغ سارینا اومد

سارینا-حسین باز تو شوخیت گرفت مگه نگفتم دستتو نزار رو این بی صاحب
سوخت

سارینا همینجور داشت میگفت دستمو از رو ایفون برداشتمو گفتم

سلام آجی جونم

سارینا جیغ کشیدو درو باز کرد همگی رفتیم داخل از درحیات تا درخونه رو دوییدم
دلم واسه همه چی تنگ شده بود

تا درخونه رو باز کردم و یه قدم گذاشتم داخل خونه کاغذ رنگی و دستو سوت و همه
چیزبا هم قاطی شده بود.

سارینا با چشمای اشکی جلو اومدو بغلم کرد بعدشم سامانو پرستو نیکو فاطمه و خانواده هاشونم بودن حتی رهامو پوریا هم بودن با دیدنشون کلی حال کردم واقعا همگی رو دوست داشتم همگی برام عزیزبودن.

بعد از احوال پرسیدو روبوسی رفتیم نشستیم پرستو سارینا هم به اندازه تمام عمرشون کار کردن خنده از لب هیچ کس نمیرفت همه غرقه خوشی بودن خونه غوغاشده بودهمه باهم حرف میزدن از دیدنشون غرقه خوشی بودم نیکو-خب دیگه سانیا دیگه برمیگردی دانشگاه

اره دیگه کلی عقب افتادم

فاطمه -عیب نداره تنت سالم باشه کمکت میکنیم ادامه بدی

اره دیگه پیش به سوی زندگی

شنیدین که یاس چی میخونه

فاطمه -کدوم آهنگش؟

همون که میگه

من می جنگم

بشکاف برو جلو

این زندگی بهت میگه بدو بدو

تا پاهات از خستگی ذوق ذوق کنن

به دیوار مرگ سوک سوک کنن

سه تایی باهم همزمان گفتیم پس من می جنگم

یه هفته گذشت تمام فامیل اومدن دیدنم دیروز رفتم دانشگاه کارامو راستو ریس
کردم که دوباره درس خوندنو شروع کنم

ساعت ۴ بعد از ظهر با بچه ها قرار گذاشتیم بریم سر مزار سپیده

ساعت سه و نیم بود داشتم حاضر میشدم که صدای زنگ در اومد چند دقیقه بعد
مامان اومد تو اتاقو گفت که نیکو و فاطمه تو حیاطن سریع لباسامو پوشیدمو رفتم
حیاط بعد از احوال پرسى راه افتادیم سر راه گلو گلابم خریدیم نزدیک یک ساعت با
سپیده حرف زدم از خوب شدنم از زندگی از این که دارم درسمو ادامه میدمو خیلی
چیزای دیگه حرفامو زدم خالی که شدم فاتحه خوندیمو برگشتیم .

بعد از این که برگشتم مامان اومد تو اتاقم

تق تق

بفرمایید

مامان وارد اتاق شدوروی تخت نشست

مامان-سانیا میگم حالا که به لطف خدا حالت خوب شده میگم بهتر نیست بریم و از
ماهان بابت زحماتش تشکر کنیم به خصوص تو

مامان که اسم ماهانو گفت احساس کردم خیلی دلم براش تنگ شده اممم خب فکر
کنم دل تنگیم طبیعی باشه خب بالاخره یه مدت طولانی باهم بودیم

مطمئنی سانیا خانوم

خب مگه تو مطمئن نیستی

نه چرا مطمئن باشم

خب دکترم بوده ها

چه ربطی داره این همه دکترو مریض وجود داره مگه قراره دلشون برای هم تنگ بشه

خب این فرق داره

میشه بگی چه فرقی؟

چه میدونم ولی فرق داره دیگه

نه خیر شما وابسته ایشون شدین نه فقط یه دلتنگی ساده

نه نه من وابستش نشدم فقط یه دلتنگی ساده اس همین

آهان میشینیمو تماشا میکنیم

باشه می...

مامان-سانیا یه ساعته داری با خودت چی میگی

هان چیزه یعنی هیچی مامان جان چی دارم بگم

مامان-چی شد بریم امشب

من-کجا؟

مامان-خونه پسر شجاع

اوکی مامان مامی نبودم یه مدت پیشرفت کردیا

وای از دست تو بالاخره بریم خونه مهشیداینایانه؟

هان باشه بریم بریم مشکلی نیست

مامان نگاهی بهم کردو گفت:

سانیا حالت خوبه تو

اره من خوفم مامی جون

باشه خب دیگه من میرم شامو حاضر کنم الان دیگه بابات پیداش میشه

کمی اتاقمو مرتب کردم فکرم همش پیش ماهان بود .

نمیدونم بی دلیل

ولی یه چیزی تو اون ته ته‌های دلم داد زد نه بی دلیل نیست

خب دلش بخاطر کمکایی بود که بهم کرده دیگه اره همینه

با صدای مامان به خودم اومد

ساعت ۷ شب بود پاک خل شدم یه ساعته تو اتاقم دارم با خودم سرو کله میزنم

از اتاق اومدم بیرون دستامو شستمو رفتم اشپزخونه بابا هم اومده بود باهم شاممونو

خوردیمو منم اومدم اتاق تا حاضرشم بریم ددر

خونه خاله اینا بودیم ماهان نیم ساعت دیگه قرار بود از بیمارستان برسه نیم ساعت

گذشتو صدای زنگ نشان از اومدن ماهان داد بعد از چند دقیقه ماهان وارد خونه

شدو به گرمی با همه احوال پرسى کرد

حالا من چرا داره قلبم تند تند میزنه و آروم بگیر دیگه مسخره نکنه تو هم داری
مریض میشی

دِ خدانکنه بی ادب

خب پس آروم باش

ماهان رفت تو اتاقش که لباساشو عوض کنه صدای مامان به گوشم رسید

سانیا جان نمیخواهی بری پیش ماهان

من که یکم از حرف مامان گیج شدم با تعجب گفتم: نه برای چی

مامان به دور از چشم همه چشم غره ای بهم رفتو گفت:

دخترم مگه نگفتی میخوای ازش تشکر کنی

من که تازه دو هزاریم افتاده بود درحالی که داشتم بلند میشدم گفتم هان از اون
لحاظ

پس من برم با اجازتون

هدیه ایی که برای ماهان گرفته بودمو برداشتمو به سمت اتاقش میرفتم

این مامانم ول نمیکنه ها نمیده نمیده بعضی وقتا به یه چیزایی گیر میده ادم شاخ
درمیاره خب میاد بیرون من ازش تشکر میکردم دیگه حالا مگه چیکار کرده مریض
بودم خوب کرده دیگه

سانیا چرند نگو پس چه طور همش میگفتی من میدونم میمیرم و نمیدونم وصیت
بنویسمو از این حرفا

اون مال قبلنا بود

رو رو برم

بیچاره این رو نیست اعتماد به نفسه

پشت در اتاق ماهان بودم تو ذهنم داشتم تجسم میکردم که الان برم تو اتاق سرمو
پایین بگیرم مظلوم دستمو دراز کنم بگم آقا ماهان بیا این هدیه بابت خوب کردن
منه اونم میاد جلو بوسم میکنه و میگه ممنون

هه هه هه

خیلی رمانتیکو جلف بود

خب اصلا یهو برم تو و ببینم داره لباس عوض میکنه و بعدشم صحنه های زیر ۱۸ سال
ببینم

د...استغفرالله

لبمو گاز کوچیک گرفتمو دوتا فحش به افکار خودم دادمو تق تق

در زدم

صدای ماهان اومد

بفرمایید

دستم گذاشتم رو دستگیره دوباره پیچ این قلب من هرز شد ای بابا چرا اینقدر تند
تند میزنه بی توجه به تپش قلبم رفتم تو اتاق

ماهان لباساشو عوض کرده بودو داشت با حوله دستاشو خشک میکرد

به به سانیا خانوم چی شده افتخار دادین اومدین اتاق حقیر من

اما من درهپروت

ماهان تیشرت سفید رنگ آستین کوتاه پوشیده بود باز این عضلاتو انداخته بود

بیرون منم خو بی جنبه قلبم از همه چیز بی جنبه تر

نمیدونم دقیقا چقدر طول کشید که با صدا کردنای ماهان به خودم اومدم

من-هان...یعنی چیزه...بله

ماهان-کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم

من که دیگه حواسم اومده بود سرجاش گفتم

چرا چاخان میکنی ما کلا یه ساعت نیست که اومدیم اینجا

خب هرچی صدات میزنم جواب نمیدی

اومم حواسم نبوده

ماهان درحالی که منتظر به دستم نگاه میکرد جلو اومدو هدیه رو از دستم گرفت

این رنگ کاغذ کادوش چه خوشگله

قابل نداره

ماهان ابرو بالا دادو گفت یعنی برای منه

با تکنون دادن سرم حرفشو تایید کردم

ماهان مثل پسر بچه های شیطون رفت رو تختش نشستو با ذوق هدیه اشو باز میکرد

براش ست کمر بندو خودنویس شیکی گرفته بودم با قیمت نسبتا بالا من همیشه از

این ولخرجیا نمیکردم ولی این دفعه فرق میکرد

صدای درونم فوری صداش دراومد

میشه بفرمایین چه فرقی اون وقت

باز تو شروع کردی

سرمو به شدت تکون دادم که افکارم بره عقب

ماهان بلند شدو رفت به طرف میز تحریرش و با خود نویسی که براش خریده بودم

ژستی گرفتی نمیدونم داشت روی کاغذ چی مینوشت بعدش با یه ژست خاصی

برگشت طرفمو گفت

خانوم شمس بهم میاد

منم گیج گفتم:

چی؟؟؟

خودنویس دیگه

واقعا خیلی جلوی خودمو گرفتم که بلند نزنم زیر خنده رفتارش مثل پسر بچه های

دبستانی شیطون بود

خوب خنده شما رضایت ماست

اخ دیدی چی شد؟

من - چی شد؟

خوب مناسبت هدیه چی بوداصلا

شما فکر کن بهونه ای برای تشکر از تمام زحماتون که بابت منو بیماری ای که داشتم
میدونم که نمیتونم با این هدیه های ناچیز جبران کاراتونو بکنم جز تشکر

اوه اوه چه حرفایی زدم آفرین ... به خودم امیدوار شدم.

ماهان در حالی که خودنویسو روی میزش میزاشت گفت:

اولا ممنون به خاطر هدیه با ارزشت چون واقعا به هردوتاشون احتیاج داشتم بدون
تعارف

و در حالی که با لبخند شیطانی ای که گوشه لبش جا خوش کرده بود بهم نزدیک
میشد گفت:

دوماً من یه دکترم و کارم همینیه ولی منکر این نمیشم که شما شخص ویژه ای برای
من بودین از هر لحاظ

حالا کامل روبه روم بود بخاطر قد بلندش مجبور بودم سرمو بالا بگیرم ماهان کمی
خم شد که هم قد من بشه چشماشو تو چشمام دوخت ضربان قلبم بیشتر و بیشتر
شد نفسم عمیقو بلند شد اصلا شاید یادم رفت نفس بکشم ماهان دستشو بالا آورد و
گونمو نوازشی کرد که احساس کردم تمام خون بدنم داره به طرف گونه هام هجوم
میاره

و سوماً رنگه رخساره خبر میدهد از سِرِ درون

سانیا خاک تو سرت چته چرا اینقدر رنگ به رنگ میشی که این ماهان اجنبی بیاد و
اینجوری سنگه رو یخت بکنه مسخره مگه بار اولته با ماهان روبه رو میشی

چشمامو روهم گذاشتمو دوبار نفس عمیق کشیدم تا بتونم اعتماد به نفسمو برگردونم
چشمامو باز کردم یک قدم به عقب رفتم و اخم غلیظی کردم و گفتم:

اولاً-من فقط تشکر کردم حتی اگه شما هم دکتر من نبودین باز من از کسی که جونمو نجات داده هم همین طور تشکر میکردم

دوماً- دکترای مثل شما باید اینو بدونن که بیمار خاصو غیر خاص نداره

سوماً-آقای ماهان () لطفا حد خودتونو بدونین

بعد از این که حرفامو بالای منبر زدم دیگه تصمیم گرفتم از منبر پیام پایین و به سرعت درو باز کردم و درحالی که ماهان اون وسط ماتش برده بود از اتاق اومدم بیرون .

اینقدر عصبانی بودم بخاطر کارها و رفتار ماهان که احساس میکردم داره از گوشام با فشار دود بیرون میزنه.

اونشب حتی یک کلمه دیگه با ماهان حرف نزدیم ماهانم همش تو فکر بودو اخماشم تو هم منم دیگه اهمیتی ندادم

قرارشد قبل امتحاناتم که چند روز تعطیلی داریم بخاطر نذر مامان بریم مشهد و قم و منم از این بابت خوشحال بودم.

سخت مشغول درسام بودم میخواستیم این همه عقب موندگی رو جبران کنم فاطمه و نیکو هم خیلی کمکم میکردن.

از امروز چند روز تا امتحان تعطیل بودیم مامان یه روز قبل همه چیزو آماده کرده بود قرار شد یک هفته ای بریمو برگردیم اتفاقاً خاله اینام قرار بود بیان .

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم هنوز گیج خواب بودم بلندشدمو دستو صورتمو شستم و کنار مامان و بابا صبحونه امو خوردمو وسایلمو مرتب کردم و آماده حرکت شدیم .

ماهانو عمو خاله با ماشین خودشون منو مامانو بابا هم با ماشین خودمون راه افتادیم
من عقب ماشین دراز کشیدم بدجور خواب لازم بودم چشمامو رو هم گذاشتم و
نمیدونم کی خوابم برده بود.

سانیا... دخترم بلندشو میخوایم ناهار بخوریم

از جام بلند شدم پاهام خواب رفته بود کمی ماساژشون دادم از ماشین اومد بیرونو
کشو قوسی به بدنم دادمو خمیازه بلندی کشیدم

مامان-سانیا با ماهان برو دستو صورتتو بشورو بیا

به مامان نگاه کردم که زیر اندازی زیر یه درخت بزرگ انداخته بودن کمی پایین ترهم
رستوران بود همه زیر درخت نشسته بودن ماهانم داشت به طرف من میومد

خاله و مامان اصلا به رستوران های سر راهی اعتماد نداشتن .

این مامانم باید همیشه منو کوچیک کنه اه

نگاهمو از ماهان با اون لبخندش گرفتمو به سمت دستشویی رفتم صدای قدم هاشو
میشنیدم که پشت سرم داره میاد

بعد از شستن دستو صورتم به اطراف نگاهی کردم ولی ماهانو ندیدم

بی خیال شدمو دستامو تو جیب مانتوم کردم از کنار مغازه ای گذشتم در لحظه آخر
نگاهم به لواشکا و آلوچه هاش افتاد آب از لبو لوچم راه افتاد آب دهنمو قورت دادم

لعت به این شانس کیف پولم همرام نبودم مطمئنم اگه مامان میفهمیدنمیزاشت بخرم

سه تا پسر که ظاهر خوش تیپو به روزی هم داشتن کنار مغازه بودن منم اصلا حواسم
به اونا نبود

یکی از پسرا کمی بهم نزدیک شد و گفت:

خوشگله

منم گیجو بی حواس گفتم:

بله

پسر- جوجو افتخار میدی با هم باشیم؟

یه دفه سرمو چرخوندمو نگاش کردم تو یک قدمیم بود

اخمه غلیظی کردم و یک قدم به عقب برداشتم

پسر- آخی نترس عزیزم

پسر یک قدم بهم نزدیک شد

من- برو گم شو آشغال

پسره یک قدم باقی مونده رو جلو اومد فاصلمو نزدیک سی سانت بود

پسره- خوشگله من که حرفه بدی نزدم

دوستاش که عقب تر بودن خنده ای کردن که من بیشتر عصبی شدم بدون فکر

محکم زدم به ساق پاش

پسره بعد از گفتن یه آخ سرشو بالا گرفت و با حالت لوسی گفت:

خانومی دردم گرفت

عجب پرویی بودا خواستم از کنارش رد شم که فوری پرید سمت راستم

برو کنار

پسر-کجا حالا بودین

خواستم عقب عقب پیام که دستشو به طرفم دراز کرد که بگیرم که صدایی مانعش
شد دهنم خشک شده بود مطمئن بودم رنگم با توجه به ضعف بدنیم حتما پریده و
شدم میت

دست بهش زدی نزدیا

پسر به پشت برگشت

ماهان بود

پسر-وشما کی باشین

ماهان اخم غلیظی کرده بود با تکون دادن سرش فهمیدم باید برم پشت سرش
وایستم منم از فرصت استفاده کردم قلبم تو دهنم بود سریع رفتمو پشت سر ماهان
وایسام

ماهان-شما فکر کن نامزدشم

پسر خنده ای کردو گفت خر خودتی بزن به چاک

پسر داشت میومد طرف ماهان و روبه من گفت:زود بیا بیرون خانوم کوچولو

ماهان سریع دستشو گرفتو برد پشت پسرو پیچش داد منم محکم چشمامو بستمو به
لباس ماهان چنگ زدم

ماهان-ببین جوجه زبونتو خیلی بیشتر از قدت وا کردی حالا گمشو تا نزدم لهت کنم
دوستاش سریع سوار ماشین شدن و یکیش داد زد سهراب بیخیال بیا بریم

ماهان دست پسر که فهمیدم اسمش سهرابه رو بیشتر پیچوند که دادش رفت هوا

سهراب- غلط کردم دستمو ول کن شکست

ماهان یه پیچ دیگه به دستش دادو هولش داد

ماهان-گمشو

پسر دوتا پا داشتو دوتاهم قرض کردو پرید تو ماشینو سریع از اونجا دور شدن

منم هنوز لباس ماهان دستم بود

ماهان-ول کن دیگه چروک شد

سرمو بلند کردم به ماهان نگاه کردم بعدشم به دستم سریع دستمو از لباسش جدا

کردمو صاف ایستادم

ماهان با لحنی که عصبانیت توش بود گفت:

هرکسی اینجوری زل بزنه به کسی حتما منظوری ازش داره

باز سرمو با تعجب بلند کردمو نگاش کردم خب این چه ربطی به من داشت

من-چه ربطی به الان داشت؟

ماهان عصبانی ترگفت:

حتما من بودم که یک ساعت زل زل نگاه این پسرای بی همه چیز کردم اره

اره آخرش باعث شد از ترس تکونی بخورم

این چرا اینجوری میکنه من که اصلا به اونا نگاه نکردم سعی کردم آروم باشمو صدام

از بغض نلرزه نمیخواستم به گناهی که مرتکب نشدم متهم بشم

من-ولی من به اونا نگاه نکردم

ماهان با حالت مسخره ای یه تای ابروشو بالا دادو درحالی که از کنارم رد شد
گفت:حتما کور شدمو خودم نمیدونستم

به سمتش برگشتمو با عصبانیت گفتم:

کور شودنتو نمیدونم ولی من به اونا نگاه نمیکردم داشتم به لواشکا و آلوچه های
مغازه نگاه میکردم

سریع به طرف مامان اینا دوییدم و فرصت حرف زدن به ماهانو ندادم.

بعد از خوردن ناهارداشتیم وسایلارو جمع میکردیم که خاله گفت:

سانیا جان اگه امکان داره تو برو تو ماشین ما منو سعید بریم تو ماشین شما میترسم
ماهانو تنها بزارم خدایی نکرده خوابش بگیره

تو دلم به این بد شانسی ای که داشتم لعنت فرستادم نمیشدم بگم نه

سرمو چند بار به نشونه ی باشه تگون دادم با اکراه به سمت ماشین ماهان رفتم بابا
زودتر از ما راه افتاد در جلو رو باز کردم نشستم تو ماشین ماهان نگاهی بهم انداختو
لبخندی زد که من بی توجه سرمو به سمت جلو دوختم ماهان ماشینو روشن کردو راه
افتاد خم شدو دکمه پخشو زدو چند بار بالا پایین کردو بعدشم صدای پخشو کمی
زیاد کرداز ریتم آهنگ فهمیدم باید آهنگه شادی باشه

ماهان همراه آهنگ خودشو تگون میداد منم از تعجب کم بود دوتا شاخ دربیارم آخه
این روی ماهانو تا حالا ندیده بودم من همیشه ماهانو با جدیت سرسختی اخم کمی
مهربونی ... دیده بودم حالا این رفتارش اصلا بعید بود.با دهن باز داشتم ماهانو نگاه
میکردم.

آهای برگ گل یاس

دلم بدجوری تنهاست

شدم قربونیه عشق

توی بازیه احساس

از اون روزی که رفته

دلم غرقه تمناست

شدم مست نگاهش

نشستم سر راهش

شدم هرچی که میخواست

حقیقت تو سرابش

شدم بازیچه دسته همه قولو قرارش

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اونرفته منوکاشته تو این باغه اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سو زونده

ماهان خودشو تکون میدادو میخوند من که از خنده اشک تو چشمام جمع شده بود

بجای اسمه نسترن هم اسمه منو میگفت و ادا اطوار درمیاورد

رازقیای خونه————ون

اقاقیای و عطرشون

برام چه فایده داره

تو این روزای بی کسی

به هر گلی که میرسی

پیشه تو کم میاره

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اون رفته منوکاشته تو این باغه اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سو زونده

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اونرفته منوکاشته تو این باغه اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سو زونده

اون عشقو سوزونده ه ه ه

اشکامو که بخاطر خنده ی زیاد بود با آستین لباسم پاک کردم سرمو بلند کردم به

ماهان نگاه کردم خیره شده بود بهم با لبخند بزرگی نگام میکرد

نمیدونم چرا گرم شد تک سرفه ای کردم و سیخ سر جام نشستم

چند دقیقه سکوت بود که ماهان سکوتو بهم زد

ماهان - سانیا بخاطر برخورد چند ساعت پیش ازت معذرت میخوام بدون

توضیح سرت دادم

منم که انگار دهنم قفل شده به زور لبامو تکون دادم و گفتم :

اشکال نداره

ماهان - خوب بخشیدی

سرمو چند بار به نشونه اره تکون دادم

ماهان - خوب حالا که بخشیدی از پشت اون کیسه مشکیه رو بیار برای توه

ابرو انداختم بالا و به صندلی عقب نگاه کردم کیسه رو برداشتمو توشو نگاه کردم

دهنم باز آب افتاد با شوق به ماهان نگاه کردم

من - وای ماهان مرسی

سریع یکی از لواشکارو باز کردم چشمم از ترشیش بسته شد

ماهان - سانیا زیاد نخوری خوب نیست واست

منم چند بار سرمو تکون دادم که یعنی باشه

یکی هم باز کردم و گرفتم سمت ماهان اونم گرفت و خورد.

دیگه نزدیکیای حرم بودیم از دور چشمم خورد به گنبد طلاییش چشمم بی اراده پر
از اشک شد زیر لب سلامی به آقا کردم

السلام وعلیک یا علی بن موسی رضا

اشک روی گونه هام ریخت.

نزدیک چهار روز بود ما تو مشهد بودیم قرار بود امشب شب آخر زیارتمون باشه از
اینجا بریم قم و از اونجا برگردیم خونه که منم آماده امتحانات بشم

دوست داشتم شب آخری همش تو حرم باشم نمیدونم یه حس آرامش و امنیت بهت
میداد نزدیکیای صبح تو حرم بودیم وسایلامونو جمع کرده بودیم که از حرم حرکت
کنیم با این که اصلا چشم رو هم نذاشته بودم خوابم نمیومد اصلا دلم نمیومد از حرم
دل بکنم برای همه دعا کردم برای همه عاقبت بخیری از آقا خواستم با اصرار های
خودم قرار شد خودم رانندگی کنم و اگه خوابم گرفت بابا رو بیدار کنم ماهان جلو
حرکت میکرد چون من زیاد با مسیر آشنا نبودم به بابا و مامان نگاه کردم غرق خواب
بودن پخشو زدمو صداشو کم کردم از جیبم آدامس و برداشتمو شروع کردم به
جویدن نمیدونم چرا بد بغض کرده بودم دل کندن از حرم خیلی برام سخت بود

گوشمو سپردم به آهنگی که پخش میشد بغضم هر لحظه بیشتر میشد

غصه نخور ای دل بی کسم

گریه نکن گلم همه کسم

رسم دنیا بی وفاییه

دلکم.. دلکم.. دلکم

دله من بغضه تو بشکن

غریبگی نکن با من

ببار مثل ابر بهار دل من

اونی که تو رو شکسته

خدا جوابشو میده

ببار مثل ابر بهار دلکم

اشک روی گونه هام ریخت .

گریه نکن گلم همه کسم

رسم دنیا بی وفاییه

دلکم.. دلکم.. دلکم

دله من بغضه تو بشکن

غریبگی نکن با من

ببار مثل ابر بهار دل من

اونی که تو رو شکسته

خدا جوابشو میده

ببار مثل ابر بهار دلکم

نمیدونم بغضم فقط بخاطر این بود که از حرم جدا شدیم یا حسی که تو دلمه هم مقصره باورش سخت بود برام اما بود و منم داشتم سرکوبش میکردم ولی با هر سرکوب من این حس لعنتی سرکش تر میشد.

اشکامو پاک کردم و مثل ماهان منم ماشینو کنار جاده متوقف کردم مامان و بابا رو برای صبحونه بیدار کردم بعد از خوردن صبحونه دوباره راه افتادیم ولی اینبار من خوابیدمو بابا رانندگی میکرد اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. نزدیک سه روز هم تو قم اقامت کردیم حالم خوب بود انگار با این سفر سبک شده بودم انگار یه چیزی تو دلم سنگینی میکرد که تو این سفر سنگینیش کمتر میشد.

بازم دل کندن از حرم حضرت معصومه سخت بود اما باید برمیگشتیم ما زود تر از عمو اینا راه افتادیم خاله یه سری خرید داشت که باید انجامش میداد از ماهم خواست که اگه کاری نداریم زود تر راه بی افتیم که به شب نخوریم ماهم که کاری نداشتیم از شون خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

یک ساعتی میشد که رسیده بودیم من بعد از تموم شدن خورده کارام رفتم که بخوابم اما یه دلشوره عجیب داشتم کلافه بودم ولی بخاطر خستگی زیاد خوابم میومد تاسرم رو بالش گذاشتم خوابم برد

صبح با صداهایی که میومد چشمام باز کردم احساس کردم صدای گریه مامانه زود از تخت اومدم پایین رفتم بیرون اره درسته صدای گریه مامان بود سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم چون صدا از اونجا میومد

بابا هم کنار مامان بود ولی انگار خیلی ناراحت و کلافه بود مامانم که همش داشت حق حق میکرد

قلبم اومد تو دهنم با ترس دهنمو باز کردم

چی شده؟

بابا و مامان همزمان سرشونو بلند کردن

بابا چیزی نشده دخترم

به مامان اشاره کردم و گفتم :

بخاطر هیچ چی مامان داره اینجوری گریه میکنه

بابا از جاش بلند شد و با تشر به مامان گفت: ویدا آروم بگیر

بابا نگاهشو به من دوخت و گفت:

دیشب هرچی به سعید اینا زنگ میزدیم هیچ کدوم گوشیشونو جواب نمیدادن تا این

که صبح خود سعید زنگ زد و گفت دیشب یه تصادف کوچیک کردن

چشمام سیاهی رفت خدایا این دیگه چه مصیبتی بود هیچ حرفی نمیتونستم بزنم

فقط بابا رو دیدم که داشت به طرف در میرفت و مامانم میگفت منم میخوام پیام

بابا ویدا تو بیای اونجا اونا بدتر میترسن تو خونه بمون هر موقعه لازم شد میام میبرمت

با صدا ای که از ته چاه در میومد گفتم:

بابا من میخوام پیام

بابا- مطمئنی

من-اره

پس زود حاضر شو

دویدم به طرف اتاقمو زود حاضر شدم و نشستم تو ماشین نمیدونم هنوز تو شوک
بودم همش صورت خاله میومد جلوم بعدشم عمو بعدشم...بعدشم صورت ماهان معدم
تیر بدی کشید اشک تو چشمم جمع شد

نمیتونستم حرفی بزنم یا حتی از بابا درمورد این که چه اتفاقی براشون افتاده بپرسم
میترسیدم از چیزی که تصورش تو ذهنم بود میترسیدم

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم تو پاهام جونی نمونده بود عرق رو پیشونیم
نشسته بود فقط هرجایی که بابا میرفت منم دنبالش میرفت چشمم به عمو سعید
خورد که روی صندلی کنار سالن نشسته بود چشماش قرمز بود دوتا چسب زخم هم
رو پیشونیش بود خستگی از ده متریش مبارید از ته دل خدارو شکر کردم بابت این
که سالمه

سلامی به عمو کردم

بابا-سعید بلند شو بریم خونه کمی استراحت بکن دوباره بیا

عمو - نمیتونم سعید نمیتونم

من-عمو برین من اینجام مواظبه همه چی هم هستم لازم شد بهتون زنگ میزنم

بابا-هم دستشو زیر بغل عمو گرفتو بلندش کرد عمو سعید نگاهی بهم انداخت اشک
تو چشماش حلقه زده بغم بیشتر شد ولی باز خودمو کنترل کردم بی اختیار لبخندی
زدمو گفتم خیالتون راحت باشه برین استراحت کنین

عمو و بابا رفتن چند تا نفس عمیق کشیدم تا اجازه ریختن به اشکامو ندم

چشمام به انتهای سالن افتاد با پاهای لرزون به طرف انتهای سالن رفتم اره خودشه
ماهانه از ته دل خدارو بابت سلامتیش تشکر کردم

جلوی شیشه ایستاده بودو به خاله که روی تخت خوابیده بود خیره شده بود با دیدن
خاله انگار یه چیزی تو دلم شکست صورتش به کبودی میزد پای چپش شکسته بود
ماکس اکسیژنم بهش وصل بود

بازم خدارو شکر کردم تصورات خیلی بد تری پیش خودم داشتم

اما ماهان حتی متوجه حضور من نشده بود پشتش ایستاده بودم

دستمو دراز کردم که دستشو بگیرم قلبم بازم شروع به کار کردو هر بار تند تر از قبل
میزد .

دستمو گذاشتم روی دست ماهان که تکونی خوردو سرشو به عقب برگردوند انگار
انتظار دیدنه منو نداشت چشماش پر از اشک شد ته ریشی تو صورتش جا خوش
کرده بود نامرتب تر از هروقت دیگه بود کامل به طرفم برگشت میدونستم بدجور
وابسته مامانشه عمو سعیدم خاله رو خیلی دوست داره بی اختیار دست ماهانو
کشیدمو بردمشو روی صندلی های روبه رو نشوندمش همین که کنارم نشست سرشو
روی شونه هام گذاشت شونه هاش شروع به لرزیدن کرد همین برای شکسته شدن
بغض خودمم کافی بود در حالی که آهسته اشک میریختم به حرفای ماهان درمورد
تصادف هم گوش میدادم

مامان هرچی گفت بزارین صبح حرکت کنیم هر دوتایی تون خسته این ولی من گوش
ندادم گفتم باید برگردیم شب داشتیم همینجوری میومدیم نمیدونم چی شد تو
خوابو بیداری بودم فقط نورشدید کامیونی که داشت به طرفمون میومدو دیدم و
بعدشم نفهمیدم چی شد از ماشین که پیاده شدم دیدم همه دورمون جمع شدنو
مامانو دارن میبرن تو آمبولانس همش تقصیره من بود

من-هیسسس ماهان چیزی نگو خودتم میدونی که هیچ کدومتون مقصر نیستین
اتفاقیه که افتاده باز خدارو شکر که همه خوبین

ماهان - مامان پاش شکسته دستش ضرب دیده یکی از دندهاشم شکسته

خوب میشه ماهان نگران نباش خدا بزرگه خوب میشه

صدای ماهان هر لحظه آرومترو کشدار تر میشد انگار فقط میخواست این حرفارو به
یه نفر بگه تا بتونه با خیال راحت بخوابه

چند روز گذشت حالا خاله خونسست مامان هر روز میره و براش غذاهای مقوی درست
میکنه منم تقریبا هر روز سعی میکنم بهش سر بزnm ولی چون امتحاناتم شروع شده
بود خاله تهدید کرده که باید اول امتحاناتمو تموم کنم بعد برم پیشش ولی دلم طاقت
نمیاورد.

امروز بالاخره آخرین امتحانمو دادم امروز به همه گفته بودم که میخوام برم خونه
خاله ایناو چند روزم پیشش بمونم

داشتم از دانشگاه خارج میشدم که یکی از پشت صدام کرد خانوم شمس

به طرف صدا برگشتم

اه همینوکم داشتم فرهادی بود یکی از بچه های همکلاسیم

با اخم به طرفش برگشتم

بله آقای فرهادی

بخشید میخوامستم اگه بشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم

خواهش میکنم بفرمایید

میشه بریم یه جای بهتر

بخشید ولی من جایی کار دارم باید سریع برم

خوب میخواستم درمورد پیشنهادم نظرتونو بپرسم

من که نظرمو دادم

بله ولی قانع کننده نبود

ولی من دلیلی نمیبینم که شما رو قانع کنم

فرهادی - ولی این...

ببینید آقای فرهادی من نظرمو گفتم دیگه ولی و اما نداره دیگه مزاحم نشید

فرهادی - ولی بد میبینی

من نگاهی به سرتا اش انداختمو گفتم پاتو از گلیمت دراز تر میکنی آقای فرهادی

فرهادی حالا میبینیم

بچرخ تا بچرخیم

بعدشم رومو برگردوندمو به راهم ادامه دادم هنوز به یک دقیقه نرسیده بود که صدای

بوق ماشینی به گوشم رسید اهمیتی ندادم ولی ول کن نبود که برگشتم تا دوتا نثار

این فرهادی بکنم که دیدم ماهانه

دهنمو که باز کرده بودم دوتا فحش بدم بستمو رفتم سوار ماشین شدمو بعد از سلامو

علیک به طرف خونه حرکت کردیم. بعد از عوض کردن لباسام به طرفه آشپزخونه

حرکت کردم خوبه آشپزیم خوبه وگرنه باید همش تیکه های این ماهان کله پوکو

تحمل میکردم.

نزدیکه دوساعت وقت داشتم متفکر وسط آشپزخونه ایستادم و غرقه در تفکر بودم
که چی درست کنم واسه ناهار در یخچالو باز کردم چند تیکه مرغ به چشمم
خورد بیرون آوردمو تصمیم گرفتم مرغ درست کنم .

نزدیک یک ساعتی بود که داشتم غذا درست میکردم وقتی برنجو گذاشتم که واسه
خودش دم بکشه

رفتم و از تو یخچال وسایل سالادو بیرون آوردمو بعد از شستن مشغول خورد کردن
شدم همین لحظه ماهانم سر رسید

به به چه بوی خوبی میاد

به طرفه قابلمه ها رفت تا نگاهی بهشون بکنه

بعد از این که نظارتای لازمه رو کرد اومدو روبه روی من نشست

خیارو پوس کندمو تو یه بشقاب دیگه حلقه حلقه کردم ماهان دست دراز کرد و چند
تا از خیارو گوجه هاشو خورد زیرچشمی نگاش کردم از این یه عادت بدم میومد
دوست نداشتم وقتی چیزی درست میکنم کسی ناخونک بزنه حالا وقتی مامان چیزی
درست میکرد عین مگس به همه چیز ناخونک میزنما

ماهان چند برگ کاهو برداشت باز چیزی نگفتم دوباره دست دراز کرد که از کاهو ها
برداره که دادم رفت هوا

دپسه دیگه هر چی هیچی نمیگم کم ناخونک بزنه اه

ماهان با چشمایی که از تعجب گرد شده بود دستش توهوا موند بیچاره فکر کنم یه
سکته ناقصو رد کرد

دستی که تو هوا مونده بودو آهسته عقب کشید چشم غره ای بهش رفتم که از جاش بلند شدو با ناز گوشه چشمی برام نازک کردو از آشپزخونه رفت بیرون خندم گرفته بوداین از این رفتاراهم بلد بودو نمیدونستیم

سرمو چند بار تگون دادم تا خواستم ادامه کارامو انجام بدم یه دستی سریع دوبرگ از کاهو هارو برداشت سرمو بلند کردم که دیدم ماهان با سرعت از آشپزخونه زد بیرون

واقعا نمیدونستم از دستش چیکار کنم گاهی وقتا فکر میکنم اصلا بزرگ نشده البته اینو تو این چند مدت فهمیدمبعد از تموم شدن کارا منتظر عمو شدیم که بیادو باهم غدامونو بخوریم بعد از چند دقیقه عمو هم رسید با ماهان تصمیم گرفتیم تواتاق عمو خاله سفره پهن کنیم تا خاله هم مجبور نباشه تنهایی غذا بخوره با کمک ماهان سفره رو چیدیم منم مرغا رو تو ظرف ریختم و تزیینش کردم و رفتم تو اتاق وقتی قیافم به ماهان افتاد واقعا دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده

ماهان سر سفره نشسته بودو تو یه دستش چنگالو تو دست دیگشم قاشق گرفته بودو بشقابشم یه عالمه برنج کشیده بودو با کسی هم کاری نداشت و طلبکارانه منتظر مرغا بود خاله هم با دیدن قیافه ماهان خنده ای کرد. برای خاله غذا کشیدمو دادم دستش منم روبه روی ماهان نشستم و برای خودم غذا کشیدم

چشمام افتاد به ماهان که با لذت داشت غذاشو میجوید

بعد از چند ثانیه فکش شروع به کار کرد

ماهان -اومم چه خوشمزس دستتون درد نکنه بانو

منم که بی جنبه یه لبخند پسر کش زدمو گفتم

نوش جون

متوجه نگاه عمو خاله بهم شدم ولی اهمیتی ندادم .

امروز با نیکو فاطمه تو پارک قرار داشتیم از خاله و عمو خدا حافظی کردم ماهانم خونه نبود

به سمت پارک رفتم ماهم دیونه ایم دیگه چله زمستون میریم پارک

از دور نیکو فاطمه رو دیدم که روی نیمکت نشستن

از دور فاطمه رو دیدم که دستاشو برام تکون داد

بعد از سلامو احوال پرسى کنارشون نشستمو کمى درمورد درسو دانشگاه حرف زدیم

فاطمه -سانیا یه ترانه بخون حالو هوامون عوض شه

من-امر دیگه

نمیدونم حالا فکر کردم بهت میگم

پررو

منم که سردم شده بود بلند شدمو ادای خواننده هارو در آوردمو ژست گرفتمو شروع کردم به خوندن

به تو میگم که نشو دیونه ای دل

به تو میگم که نگیر بهونه ای دل

من دیگه بچه نمی شم آی

دیگه بازیچه نمی شم

به تو میگم عاشقى ثمر نداره

واسه تو جز غمو دردسر نداره

من دیگه بچه نم یشم آی

دیگه بازیچه نمی شم

من دیگه بچه نمی شم آی

دیگه بازیچه نمی شم

قلبمو زیر پا گذاشتی رفتی

تو منو مبتلا گذاشتی رفتی

به غم زمونه ای دل منو جا گذاشتی رفتی

بخدا منو رسوا کردی ای دل

همه جا مشتمو وا کردی ای دل

فتنه برپا کردی ای دل

منو رسوا کردی ای دل

میدونم تو دیگه عاقل نمی شی

تو دیگه برای من دل نمی شی

میدونم تو دیگه عاقل نمی شی

تو دیگه برای من دل نمی شی

من دیگه بچه نمی شم آی

دیگه با زیچه نمی شم

من دیگه بچه نمی شم آی

دیگه با زیچه ن م ی ش م

(شیدا)

به نیکو و فاطمه نگاه کردم که داشتن با لبخند برام دست میزدن ولی حس کردم
صدای دستا زیادشدن ولی اینجا که سه نفر بیشتر نیستیم

فاطمه تند تند ابرو بالا مینداخت برام

چته تو باز ابرو میندازی بالا

فاطمه با حرص سری از روی تاسف تکون میداد

نکیو زبون باز کرد.

عزیزم اینجور وقتا یعنی یه نگاه به اطراف بکن

نگاهی به سمت چپ و راستم کردم چیزی نبود که

مسخره ها منو دست میندازین

فاطمه -نگاهی هم به پشت سرت بکن

نگاهی به پشت سرم انداختم

بی تفاوت سرمو دوباره برگردوندم ولی یه لحظه دوباره پشت سرمو نگاه کردم

لبخندی که نشان از عصبانیت بیش از حدم بود روی لبم اومد اینا اینجا چیکار میکنن

ماهانو رهامو پوریا بودن که پشت سرم صف بستن

با تکنون دادن سرم سلامی بهشون کردم که اونا هم با تکنون دادن سرشون جوابمو
دادن

دوباره به طرف فاطمه و نیکو برگشتم

با لبخند زوری که رو لبم بود از بین لبای کیلد شدم گفتم

مطمئنا اینا الان رسیدنو خوندن منو ندیدن

نیکو فاطمه همزمان لبخند گشادی رو لبشون اومدو هردو باهم گفتن

چرا اتفاقا از اولش بودن

من-نه غیر ممکنه

نیکو فاطمه-چرا چرا ممکنه

درحالی که سعی میکردم آرام باشم داشتم به طرف نیکو و فاطمه میرفتم که

دوتاشون باهم یهو از جاشون بلند شدن

من-شما که الان جایی نمیخواین برین مگه نه

فاطمه و نیکو- چرا چرا گفتیم اگه میشه یکم پیاده روی کنیم

که پیاده روی کنید

به طرفشون خیز برداشتم که

یهو نیکو فاطمه از جاشون کنده شدن تا میتونست با سرعت میدوییدن

منم دنبالشون اون سه تا بتم اونجا به ما میخندیدن

آخر سرم نیکو رفت پشت سر پوریا و فاطمه هم پشت رهام وایساد

نگاهی به چهره رهامو پوریا انداختم که با حالت تهدید آمیزی نگام میکردن
انگار تو دلم یه چیزی جابه جا شد حس این که نیکو و فاطمه یکپو دارن که هر موقع
احساس خطر یا ترس یا...رو داشتن یکی هست که ازشون حمایت کنه یکی جز پدر و
مادر یا برادر و خواهر

بی صدا رفتمو روی نیمکت نشستم نگاهی به ماهان که بهم خیره شده بود کردم
نمیدونم را بی اختیار دوست داشتم اونم از من حمایت میکرد

فاطمه و نیکو که احساس کردن خیلی از دستشون ناراحتم اومدنو کنارم نشستن

نیکو-آجی ببخش نمیخواستیم ناراحتت بکنیم

فاطمه -اره راست میگه فقط خواستیم شوخی کنیم

نگاهی بهشون کردم نمی خواستم ناراحتیشونو ببینم برای این که جو عوض شه
سریع گوش دوتاشونو کشیدمو گفتم :

خب حالا بگین غلط کردم هردوتاییتون

فاطمه -آی آی گوشم گوشم غلط کردم من غلط کردم

وشما نیکو خانوم

آخ آخ غلط کردم ول کن دیگه

سریع گوشه دوتاشونم ول کردم

بلند شدمو گفتم:

خب دیگه خوش گذشت من دیگه باید برم

فاطمه - کجا

خونه پسر شجاع

نیکو - آی آی خونه پسر شجاع چه خبره مگه

من - اومم خیلی خبرا

بچه ها من دیگه باید برم خدا حافظ

نیکو - اه کجا حالا

من میرم کار دارم با ابرو اشاره ای به پوریا و رهام کردم و گفتم:

شما هم به کارتون برسین

آقارهام آقا پوریا خدا حافظ خوش باشین

بعد از خدا حافظی به طرفه خیابون رفتم

سانیا

برگشتم عقب ماهان بود

ماهان - هوا سرده بیا بریم منم دارم میرم خونه

نه میخوام یکم قدم بزنم

ماهان بهم خیره شد نمیتونستم زیر نگاه خیرش طاقت بیارم خواستم به رهام ادامه

بدم که باز صداش مانع شد

اومدو جلوم وایسادو شال گردنشو در آوردو دور گردنم با حالت قشنگی بست

ماهان -خونه منتظرتم

وسریع ازم جدا شد.

از این که شال گردن ماهان دور گردنم بود حس خوبی داشتم

دستامو توی جیب پالتوم گذاشتم به این فکر کردم که کی شد که حس کردم از

ماهان خوشم میاد

یکی تو دلم داد زد

از همون روز اول

ولی ..مگه میشه مگه میشه بدون این که خودم بخوام این حس به وجود بیاد یاد اس

ام اس افتادم که یه بار خوندم دوست داشتن دل میخواد نه دلیل

چرا میبینمش قلبم تندتند میزنه؟ چرا نمی تونم زیر نگاه خیرش طاقت بیارم اونم

من!!!! چرا نمیتونم تو چشمات نگاه کنم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

چشمم به شالش افتاد سرمو توش فرو کردم و نفسه عمیقی کشیدم بوی ادکلن

ملایمی میدادمثل همیشه

یعنی اونم منو دوست داره ؟یعنی عشقه من یک طرفس؟

نمیدونم ولی ای کاش...

جلوی خونه خاله اینا بودم رفتم تو با خاله احوال پرسیدم بعد از عوض کردن

لباسم شروع کردم به درست کردن شام ماهان تو خودش بود .

نزدیک یک ماهونیم ازاون روز گذشت خاله هم حالش بهتر شده و امشب مارو به شام دعوت کرده مامانم مدام صدام میکردبعد از این که از آینه دل کندم گوشی رو تو جیبم پرت کردم از خونه زدم بیرونو سوار ماشین شدم
تو فکر خودم بودم

به ماهان فکر میکردم هر کاری میکردم که بهش فکر نکنم نمی تونستم نمی شد
به خونه خاله اینا که رسیدیم ماهان درو برامون باز کرد داخل خونه شدیم
ماهان با نیش باز داشت نگام میکرد منم متعجب از این رفتارش به روی خودم
نیاوردمو مشغول صحبت با خاله شدم

خاله رفت آشپزخونه تا چایی بیاره منم دنبالش راه افتادم سینی رو ازدستش گرفتمو خودم چاییارو آوردم جلو همه گرفتم به ماهان که رسیدم انگار ده ساعت طول کشید تا چایی رو از توسینی برداره همش تو چشمام خیره شده بود منم حواسم پرت شدو به چشماش نگاه کردم قلبم دوباره تند تند میزد نفس کشیدنم عمیق شد
سریع چشامو بستمو سر جام نشستم

خاله بهم نگاه کرد.

وا خاله چرا رنگت پریده دستشو گذاشت رو دستم و گفت:دستتم که داغه
چیزی نیست خاله هوا سرده شاید سرما خوردم

اره جون خودم

خاله-ماهان پاشو سانیا رو ببر یه معاینه بکن ببین چشه
گاوم زایید

نه خاله چیزیم نیست که خوبم

خاله چی چی رو چیزیم نیست

مامان برو تا یه معاینه ای بکننت دیگه ضرر نمیکنی که

با اصرار خاله از جام بلند شدم حالا چیکار کنم بدبخت شدم که

ماهان سریع رفت تو اتاقش منم ناچار دنبالش رفتم در زدمو وارد اتاق شدم

ماهان داشت گوشی مخصوصشو از تو کیف میاورد بیرون همراه یه لبخند عظیم به
من نگاه میکرد

ماهان-خب خانومی بیا بشین ببینم چه کردی با خودت

رفتمو روی تخت کنارش نشستم بازم قلبم دیونم کرد این چرا اینجوری میکنه دیگه
تند زدنت چیه

ماهان گوشی رو تو گوشاش گذاشتو مشغول کارش شد چشمامو بستم چون قلبم
خیلی ضایع بود

وقتی حس کردم ماهان کارش تموم شده چشمامو باز کردم بازم داشت لبخند میزد
پاک دیونه شده

بلند شدم که که ازش تشکر کنمو پیام بیرون که دستمو کشیدو دوباره افتادم رو
تختش

ماهان-کجا

مگه کارت تموم نشد

نه

با حالت پرسشی نگاش کردم

دستتوبده نبضتو بگیرم

نه نه تورو خدا ماهان نه این یکی رو نه دیگه وای اگه دستش بهم بخوره

بدون این که بزاره مخالفتی بکنم دستمو تو دستاش گرفتمو انگشتشو روی نبضم گذاشت

با حس دست ماهان روی دستمو خیره شدنش تو چشمام وای حس کردم این گرمای بدنم بیش از تحملمه چون به شدت گرمایی بودم روی پیشونیم عرقایی که بودو حس میکردم

خواهش میکنم ماهان دستمو ول کن دارم میمیرم همش تو دلم خدا خدا میکردم که ماهان دستمو ول کنه

دستمو ول کرد خدایا شکرت

ماهان-خب میریم سر تشخیص مریضیت

از کی تا حالا تپش قلب پیدا کردی

من-نمیدونم درست یادم نیست

ماهان باز نیشش شل شدو سرشو بهم نزدیک کرد و گفت خب وقتی که من دستتو میگیرم گرمای تنت بیشتر میشه درسته

چشمام از تعجب از حدقه زد بیرون

ماهان گوشی پزشکی رو گذاشت تو گوشامو سرشم گذاشت تو رو قلبش

باورم نمیشد قلبش بیشتر از مال من میزد

خندیدمو گفتم آقا دکی فکر کنم تو هم تپش قلب داریا

ماهان جدی شدو گفت این که تپش قلب نیست

خنده رو لبم ماسید

گوشی رو از گوشام بیرون آوردم ماهان به من خیره بودو منم به اون

ماهان-این گرما مال تب مربوط به سرما خوردگی نیست سانیا

ماهان-این یعنی این که عاشقی

سرمو چند بار به نشانه نه تگون دادم

ماهان با بی رحمی تمام دوباره گفت:چرا سانیا من بهت علاقه دارم دوست دارم

عاشقتم تو هم با این علایمت ...

من نه نه نه نه

سریع از اتاق زدم بیرون رفتم به سمت دستشویی چند مشت آب به صورتم زدم با صدای خاله که برای شام صدام میکرد از دستشویی بیرون اومدم نمیدونم غذا چه مزه ای بود نمیدونم صحبت سر چی بود نمیدونم کسی حالمو فهمیدیا نه هیچی ...از هیچی هیچی نفهمیدم الان تو تخت خوابم خوابم نمیاد احساس گنگی دارم فکرم پیش ماهانه یعنی نه نه من کسی رو دوست ندارم سانیا تو کسیو دوست نداری باشه نمیدونم ساعت چند بود که خواب مهمون چشمام شد.

دیشب به خودم قول داده بودم که به ماهان فکر نکنم و همه حرفای دیشبشو فراموش کنم

تو کلاس بودمو غرقه درس بعد از یک ساعت کلاس تموم شد امروز نیکو و فاطمه
همکلاس داشتن اومدم بیرون و اس دادم به فاطمه

کجایید من کلاس تموم شده

فاطمه- ما تا یه ربع دیگه کلاسمون تموم میشه تا تو از بوفه چایی بگیری ماهم
اومدیم

سری تکون دادمو به طرفه بوفه رفتمو سه تا چایی گرفتمو منتظر شدم

بعد از چند دقیقه سرو کلشون پیدا شد بعد از خوردن چایی به خونه امون برگشتیم
نزدیکه خونه بودم که یکی با گفتن خانوم خانوم باعث شد به عقب برگردم

پسر بچه ای با لباس ورزشی کنارم ایستاد

آقا پسر بامنی

پسره -اره میخواستم اینا رو بدم بهتون

روبه روش زانو زدم پسر بچه بانکی بود پوست سفید با موهای لخت قهوای که رو
پیشونیش ریخته بودو یه کلاه بافتنی سرمه ای رنگم سرش گذاشته بود

اینجا برای منه

اره خانوم یه آقایی اینارو داد گفت بدم به شما

خوب اسمت چیه آقا پسر

درحالی که دستشو به طرفم دراز میکرد گفت :

اسم من امیر حسینه

منم دستشو فشردمو شاخه گلو با کاغذو از دستش گرفتم

امیر حسین_ من دیگه باید برم مامانم نگران میشه

باشه برو

امیرحسین دستی برام تگون دادو رفت

بلند شدمو ایستادم اول شاخه گلو بو کردم چشمم به تیکه کاغذ تو دستم افتاد بازش
کردم که با خط خوش نوشته بود

تا ابد دوستت دارم

ماهان

چشمام از تعجب اندازه گردو شد این دیگه چه کاری بود بی اختیار لبخندی گوشه
لبم جا خوش کرده دلم خیلی خیلی رفت سرمو بلند کردم ولی هرچی نگاه کردم
کسی رو ندیدم به طرفه خونه راه افتادم

چند روز از اون روز گذشت

داشتم وارد دانشگاه میشدم که فرهادی باز جلو راهم سبز شد همین موقعه فاطمه
هم از دور دیدم که داشت به طرفم میومد

فرهادی-سلام خانوم شمس

با بد خلقی جوابشو دادم

سلام

میخواستم باهاتون صحبت کنم

همین موقعه فاطمه هم بهمون رسید

سلام سانیا

سلام خوبی چه خبر

فاطمه نگاشو ازش فرهادی گرفت و گفت:

خوبم سلامتی

فرهادی-خانوم شمس میشه با هم صحبت کنیم

پوف بچه پررو

دست به سینه وایسادمو زل زدم تو چشمات

میشنوم آقای فرهادی فقط خواهشا حرفای تکراری نزنید

درخالی که به فاطمه نگاه میکرد گفت:میشه خصوصی...

وسط حرفش پریدمو گفتم:

من اینجا غریبه ای نمیبینم ایشونم دوست منن که از خواهرم بهم نزدیک تراند

درمورد فرهادی با فاطمه و نیکو هم حرف زده بودم که دوتایی شونم گفتن از فرهادی

خوششون نمیداد

قیافه خوبی داشت ولی باطن ان خوب نبود تعصب و غیرت زیادی داشت درکل وقتی

نگاش میکنم ناخودآگاه یادسریال پدر سالار می افتم

فرهادی میخواستم درمورد حرفامو درخواستم بیشتر فکر کنین و این که...

فاطمه پرید وسطو گفت:

ببخشید قصد دخالت ندارم ولی فکر نمیکنین شما اول باید تحقیق میکردین درمورد
خانوم شمس

با تعجب به فاطمه زل زدم که دستشو گذاشت دور کمرمو از پهلوم نیشگون گرفت که
خیلی سعی کردم صدام در نیاد

فرهادی با غرور گفت:میدونم ولی من به خانوم شمس اعتماد دارم تو دانشگاه هم جز
خوبی از ایشون چیزی نشنیدم

فاطمه یه تای ابرو شو بالا دادو گفت:کسی درمورد اعتماد حرفی نزد که

فرهادی-ببخشید ولی من با خانوم شم...

فاطمه باز پرید وسطو گفت:

آقا ایشون نامزد دارن

از حرفه فاطمه هم من هم فرهادی رفتیم تو شوک

فرهادی خنده ای کردو گفت:این روش دک کردن دیگه قدیمی شده

من که کلا زبونم بند اومده بود

فاطمه با حالت مسخره ای به فرهادی نگاه کرد و گفت:بعد از کلاشش میتونی بیای

بیرونو نامزدشو ببینی

من با اعتراض روبه فاطمه گفتم:

فاطمه_____ه این حرفا...

سانیا جان ایشون میخوان باچشمای خودشون ببینن

و درحالی که دسته منو دنبال خودش میکشید گفت: منتظر باشید آقای فرهادی

منم ماتو مبهوت دنبال فاطمه میرفتم تو سالن بودیم که صدام دراومد

فاطمه تو چه غلطی کردی الان

هیچی بدبخت بده از تو مخمسه درآوردمت

خوب آهان میشه بگین الان نامزدمو میخوای از کجا بیاری

فاطمه که داشت با لبخند نگام میکرد دوتا ابرو بالا انداختو گفت: بسپر دسته من

خودم حلش میکنم

بعدشم منو هل داد تو کلاس خودش رفت بعد از چند دقیقه فرهادی حرص وارد کلاس

شدو بعد از اون استاد وارد کلاس شد

بعد از حدود یک ساعت که کلاس تموم شد استرس منم شروع شد

سریع گوشی رو از جیبم درآوردمو به فاطمه پیام دادم

فاطمه میکشمت کجایی کلاس تموم شد

"بیا بیرون از دانشگاه ما دم دردانشگاهیم"

ما یعنی چند نفرن وای خدا بگم چیکارت نکنه

به دم در دانشگاه رسیدم به اصراف نگاه کردم که چشمم خورد به ماشین ماهان که

کنارشم فاطمه و ماهانو رهام بودن

با عصبانیت چشمامو روهم گذاشتم و با حرص پامو رو زمین کوبوندم دوست داشتم

الان کله فاطمه تو دستای من بود

به ناچار به طرفشون رفتم کنار فاطمه و ایسادمو بعد از احوال پرسى فاطمه نزدیک گوشم گفتم:

نقشمو خراب نکن و گر نه میکشمتا فرهادی داره نگاه میکنه

ماهان —خوب دیگه بهتره بریم

چهره ماهان عصبانی بود فکر کنم فاطمه قضیه رو بهشون گفته

فاطمه نگاهی به فرهادی کردو لبخندی زدو گفت اره دیگه بهتره بریم

به سمت ماشین رفتیم میخواستیم در عقبو باز کنم که فاطمه عین اجل معلق سر رسید

داری چه غلطی میکنی؟

خواستم جوابشو بدم که صدای ماهان باعث شد به طرفش برگردم

ماهان درحالی که در جلو ماشینو باز کردگفت:بهتر جلو بشینی

نگاه خصمانه ای به صورت فاطمه انداختم که لبخند قشنگی تحویلیم داد

رفتم جلو نشستم ماهانم درو برام بست و خودشم سوار شد

بعدش از تو آینه به فاطمه نگاه کردم مه با رهام کنار هم وایساده بودن

روبه ماهان کردم و گفتم:

پس چرا اینا سوار نمیشن؟

ماهان درحالی که ماشینو روشن کردو راه افتاد گفت:

خوب مگه نامزد نیستیم

با حالت سوالی نگاهش کردم که لبخندی زدو گفت:

خوب همه سعی میکنن دور ور اونایی که نامزدن و خالی کنن دیگه

اولش منظورشو متوجه نشدم چند دقیقه بعد که گرفتم چی شد صورتم از عصبانیت
قرمز شد

تو الان چی گفتی؟

ماهان-خوب چرا عصبانی میشی اینم جزوه نقشمون بود دیگه

ببین خودت داری فکر منحرف میکنیا

منم خنگم دیگه یکم جنبه منبه که ندارم

با خجالت سرمو پایین انداختم

ماهان خوب موافقی بریم ناهار بخوریم

نه باید برم خونه مامان نگران میشه

نگران نباش قبلا بهشون گفتم با منی

چی؟اونوقت به چه دلیلی؟

دلیلش که باید بعد از ناهار بریم تا بگم من فقط امروزو وقت دارم

با تعجب به ماهان خیره شدم یعنی چی؟این چرا فقط امروز وقت داره؟

خواستم دهنمو باز کنم تا سوالاتمو بپرسم که ماهان دستشو به نشانه سکوت بالا

بردو گفت:الان هیچی نپرس گفتم که بعد از ناهار باهم حرف میزنیم

درحالی که صداش موجی از خنده داشت گفت:میدونم سخته برات که طاقت بیاری
ولی باید طاقت بیاری

رستوران مورد نظرش بیرون از شهر بود نزدیک یک ساعت تو راه بودیم تا بالاخره
رسیدیم

پر از دارو درخت بود خیلی جای قشنگی بود چند تا حوضه آبی هم وسط رستوران
بود ولی هوا سرد بود و ناچاراً رفتیم داخل رستورانو غذاهامونو سفارش دادیم از
دست نگاه های ماهان کلاه شدم همش نگامو دورو اطرافه رستوران چرخوندم دیگه
مردمک چشمام قیلی ویلی میرفت

بالاخره غذامونو آوردن من تند تند غذامو خوردم که حرفای ماهانو بشنوم غذا
درسکوت خورده شد

خوب غذا که تموم شد حالا حرفتو بزن

ماهان لبخند شیطانی ای زد و گفت خوب بریم بیرون دیگه هواهم که خوبه
پوف من آخرش اینو میکشم

بلند شدیمو رفتیم بیرون توی دارو درختا قدم میزدیم که دیدم باز این ساکته دیگه
کفرم دراومده بود

خوب میشنوم

ماهان-خوب چیزه یعنی میدونی

نه نمیدونم قراره تو بگی تا بدونم

خوب اجازه بده تا بگم

ماهان ایستادو به تبعیت از اون منم ایستادم اومدو قشنگ روبه روم ایستاد تو
چشمام خیره شدو شروع کرد به حرف زدن که چی بگم داشت برام ترانه میخوندو
قدم به قدم بهم نزدیک میشدو منم قدم به قدم میرفتم عقب
آرومو نجوا کنان یکی از ترانه های لهراسبی میخوندو جلو میومد منم مات چشماش
شدم

تنها موندم تنها بی تو

میدونستی که دنیامی تو

عکست اینجا موند رو دیوار

می خندی تو انگــــار

گفتم باتو گفתי بی من

میمیرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفתי امروز دیگه دیره

گفتم باتو گفתי بی من

میمیرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفתי امروز دیگه دیره

چشمام هر لحظه از تعجب گرد تر میشد

آرزومه که منو باور کنی تو

با من و دلواپسی هام سر کنی تو

بسپرم به دستای تو زندگیمو

تو بشی مال منو من واسه تو

گفتم باتو گفتی بی من

میمیرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفتی امروز دیگه دیره

خوردم به یکی از همون درختای بزرگو دیگه نتونستم عقب برم ماهان تو نیم قدمیم

ایستاد تو چشمام خیره شد

ماهان-سانیا...

یه دفه تو سکوت صدای پارس سگ اومد منم که تو عالم هیروت بودم از این صدا که

از پشت سرم اومد یه دفه جیغی از ترس کشیدمو پریدم تو بغل ماهان

این حرکتیم کاملاً بی اختیار بود سگه چند بار دیگه پارس کردو دور شد

یه دفه به خودم اومدم وای سوتی دادم خفن خواستم از بغل ماهان بیام بیرون به

شدت گرمم شده بودو میدونستم صورتم شده لبو ولی ماهان دستاو تنگ تر کردو

اجازه نداد از بغلش بیام بیرون سرشو به گوشم نزدیک تر کردو نجوا کنان دم گوشم گفت:

آرزومه که منو باور کنی تو

با من و دلواپسی هام سر کنی تو

بسپرم به دستای تو زندگیمو

تو بشی مال منو من واسه تو

سانیا دوست دارم امروز منتظرم منتظرم که بگی تو هم منو دوست داری

ضربان قلبم تند تر و تند تر میشد دستام که کنارم آویزون بود رو بالا آوردمو دور
کمر ماهان پیچیدم منم دوستش داشتم خیلی وقته میدونم که خیلی وقته بدون این
که خودم بدونم کی و کجا این عشق تو دلم جا خوش کرده بود
ماهان با ناباوری منو از خودش جدا کردو تو چشمام خیره شد
با بهت گفت: سانیا یعنی ...

نذاشتم ادامه بده

اره منم ... منم ... چیزه میگم نریم خونه مامان اینا نگران میشنا

ماهان شیطون خندیدو گفت: تا حرفی رو که میخوام ازت بشنوم نشنوم هیجا
نمیریم

چند ثانیه گذشتو گفت: من منتظرما

سرمو پایین انداختمو گفتم: خوب منم ... دوست دارم

ماهان از ته دل خندیدو منو بغل کردو چند بار دور خودش چرخوند

ماهان خدایا شکرت

ساعت ۷ شب بود نزدیک خونه بودیم با ماهان پیاده شدیم با تعجب دیدم دنبال من

راه افتاده و داره میاد خونه

من-مگه نمیری خونتون؟

ماهان نه میخوام پیام خونتون ..نکنه نمیخوای راهم بدی

من-نه بابا بیا تو

باهم وارد خونه شدیم همین که درو باز کردم صدای تولدت مبارکو دستو سوتو

فشفشه و کاغذ رنگی توگوشم پیچید همنونجوری سیخ سر جام وایسادم از تعجب

دهنم باز مونده بود انتظار نداشتم که اینجوری ازم استقبال بشه امروز روز تولدم بود

اره امروز ۱۸ اسفند تولد من بود نگاهی به ماهان کردم چشماش برق میزد

فاطمه اومد جلو و دستشو گذاشت زیر چونمو منو بوسیدوگفت :تولدت مبارک

بعد از فاطمه همگی یکی یکی جلو اومدنو بهم تبرک گفتن فاطمه دستمو گرفتو

کشید طرفه اتاقم منو نشوندو شروع کرد به آرایش کردنم و از تو کمد لباسی انتخاب

کردو داد دستم که بیوشم بعد از پوشیدن لباسم که لباس شب بلندو سفید بود که

سنگ دوزی قشنگی روش بود و مدل قشنگی داشت

فاطمه-خب خب حالا زود تر از من مشغول به کار شدی اره اونم زیر زیرکی دیگه اره

من...

خیله خب نمیخواد قصه حسین گُرد برام تعریف کنی منو نیکو بعدا خدمتت میرسیم

حالا هم زود باش مهمونی تموم شد

بعدشم منو به طرفه در هول دادو نداشت حرفه دیگه ای بزnm

از اتاق خارج شدیم که دیدم ماهان داره میاد به طرفمون

فاطمه -اوه اوه صاحبش اومد

بعدم زود ازم جدا شدو رفت

ماهان نگاهی بهم کرد سرمو انداختم پایین نزدیکم شدو بوسه ای روی پیشونیم زد و

دستمو گرفتو کشید به طرف سالن که مهمونا اونجا بودن

ماهان چیکار میکنی الان همه میفهمن

اینو درحالی گفتم که تقریبا وسط سالن بودیم

خاله نزدیکم شد و از تو کیفش یه جعبه کوچیک درآوردو به طرفه مامانو بابا برگشتو

گفت:اگه عباس آقا و ویدا جان اجازه بدن من تو این مهمونی این انگشتر دست

عروسم بکنم

نگاهی به بابا و مامان کردم پس همه اینا از قبل برنامه ریزی شده سرمو به طرفه

ماهان چرخوندم که ابرو بالا دادو لبخند زد

بابا-اگه سانیا حرفی نداره ما هم حرفی نداریم

مامان بهم نگاه کرد و چشماش پر از اشک شد

خاله رو کرد به منو گفت:خوب سانیا جان آقا ماهان مارو به غلامی قبول میکنی

از خجالت سرمو پایین انداختم که خاله گفت:پس ما سکوتتو مبنی بر رضایت بدونیم

دیگه

سرمو بلند کردم و به مامانو بابا نگاه کردم که هردو برام سری تکون دادن

من-با اجازه مامانو بابا بله

خاله انگشتر قشنگی رو از جعبه در آوردو به انگشتم انداخت که مساوی شد با دست
زدنای مهمونا صدای آهنگ گوش همه رو کر کرد

تعداد مهمونا زیاد بود همه بهم تبریک گفتن چهره دو نفر از مهمونا خیلی برام آشنا
بودن وقتی نزدیک شدن فهمیدم پدرو مادر سپیده هستن با دیدنشون خیلی
خوشحال شدم بعد از تبریک گفتنشون صدای سپیده تو گوشم پیچید.

سپیده-امیدوارم خوشبخت بشین

پس اون میدونست اره اون میدونست مطمئن بودم منظورش ماهان بوده

بابا منو از فکر و خیال بیرون آورد

تو کی بزرگ شدی بابا

پریدم تو بغل بابا

مامان-خوبه خوبه یکمیم نگاه به دور رو ورتونن بکنین

از بغل بابا بیرون اومد

قربون مامانه حسودم برم

اینبار تو بغل مامانم بودم که صدای سارینا و پرستو دراومد

-پس ما چی

بغل اونا هم رفتمو بعد از بوسیدن هم دیگه صدای سامانم دراومد

منم سیب زمینی

نه قربونت برم تو داداش گلمی

سامان پیشونیمو بوسیدو گفت :خوشبخت بشی خواهر کوچولو

ماهان -چرا زنه منو نمیدید بهم

از این حرفه ماهان مجلس ترکید از خنده

بعد از تبریک گفتنا و جواب دادنا ماهان دستمو گرفتو برد وسط مجلس و بقیه هم
دورمون حلقه زدن

ماهان - بعد از غم بیماریتو سختی ای که کشیدی شدی عشق من

ومنم به داشتنت افتخار میکنم

صدای خنده های ماهان تو گوشام پیچیدو بوسه ای روی پیشونیم زد.

از هر جا رد میشی

می پیچه عطر تو

کنارت وایمیستم

میگیرم دستتو

میگیرم دستتو

لباتو میبوسم

واسه عشقه تو مردن

شده کار هر روزم

هر جای دنیا که

باتوباشم خوبه

قلب من تو سینه

واسه تو میکوبه

تو خود احساسی

تو منو میشناسی

بگو قلبه تو به من می بازی

یه عالمه میخوامتو

میخوام که اینو به همه

بگم به گوش تو برسونن

اگه هنوزم ببینمت

واسه من بازم کمه

واسه من بازم کمه

یه عالمه میخوامتو

میخوام که اینو به همه

بگم به گوش تو برسونن

اگه هنوزم ببینمت

واسه من بازم کمه

واسه من بازم کمه

دلم میخواد تنها

تو مال من باشی

همیشه تو فکروخیال من باشی

تو مال من باشی تنها آرزومه

بدون تو دیگه کار من تمومه

هر جای دنیا که باتو باشم خوبه

قلبه من تو سینه واسه تو میکوبه

تو خود احساسی

تو منو میشناسی

بگو قلبتو به من می بازی

یه عالمه میخوامتو

میخوام که اینو به همه

بگم به گوش تو برسونن

اگه هنوزم ببینمت

واسه من بازم کمه

واسه من بازم کمه

پایان

Nafas*n

۲۲ فروردین ۹۲